

گشن شوی معنوی
مولانا جلال الدین محمد بلخی
دفترچهارم

فهرست مطالب

۱	سرا آغاز
۳	عاشق داز بحران
۷	دعای واعظ برای ظالمان
۹	فروخوردن خشم
۱۰	ذیاچون گلخن و تقوی چون حام
۱۱	دباغ در بازار عطاراتن
۱۳	مرتضی و امتحان خدا
۱۵	سلیمان و بنای مسجد اقصی
۲۳	خطبہ عثمان
۲۶	ہدیہ فرستادن بلقیس سوی سلیمان
۳۳	نور شیخ عبدالله مغربی
۳۴	عطار و گل خوار
۳۶	دویش و هنریم کش
۳۸	ترک سلطنت ابراهیم ادھم
۴۰	مرد شش برجوزن

کم شدن مصطفیٰ ..

۴۲	کوروکدا ..
۴۶	شاعرو وزیر ..
۴۸	سلیمان و دیو ..
۵۲	قابل وزارغ ..
۵۳	صوفی در گلستان ..
۵۵	یا ایها المزل ..
۵۶	نامه غلام ب پادشاه ..
۵۸	محبون و ناق ..
۶۳	دستار بزرگ فقیہ ..
۶۶	ادعای بومسلم ..
۷۰	مراح ثرندہ پوش ..
۷۲	ابو زید و ابو الحسن خرقانی ..
۷۵	کرثوزیدن بادر سلیمان ..
۷۷	شورت با عدو ..
۷۸	رسول و امیر حوان ..
۸۳	مستی ابو زید ..
۸۵	سہ ماہی ..
۸۹	سہ پندرنگ ..
۹۱	مجاوبات موسیٰ با فرعون ..
۹۷	پند موسیٰ ..

۱۰۴	مژگانی پامبر
۱۰۵	بازپادشاه و کپسیرزن
۱۰۶	طغل بر سرناودان
۱۰۹	منازعت امیران با مصطفی
۱۱۱	حدود و قدم عالم
۱۱۴	حب خدا به موسی
۱۱۵	خشم پادشاه و شفاعت شفیع
۱۱۷	سؤال موسی اندرونی خلقت
۱۲۱	ازدواج شاهزاده
۱۲۷	زامد حشکسالی
۱۲۹	غیر و فرزندانش
۱۳۲	شکایت استربا اثر
۱۳۵	قطلی و سلطی
۱۳۹	قطلی درین فرعونیان
۱۴۲	منازل خلقت آدمی
۱۴۴	ذوالقرنین در کوه قاف
۱۴۶	موری بر کاغذ
۱۴۷	جریل و مصطفی

سرآغاز

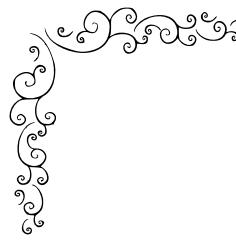
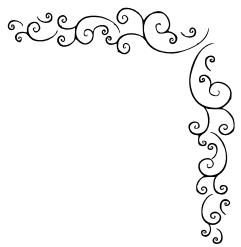
که کذشت از مه به نورت شتوی	ای ضیاء الحق حسام الدین توی
می کشد این را خدا داند کجا	همت عالی توای مرتبجا
می کشی آن سوی که دانسته ای	گردن این شتوی را بسته ای
کر فزون کرد تو ش افزوده ای	شتوی را چون تومبدابوده ای
می دهد حق آرزوی متنین	چون چنین خواهی خدا خواهد چنین
در دعا و سکر کفه ابر فراشت	شوی از تو خواران سکرداشت
فضل کرد و لطف فرمود و مزید	دلب و کفش خدا سکر تودید
آنچنانکه قرب مزد سجده است	زانکه شاکر راز یاد و عده است
قرب جان شد سجده ایدان ما	گفت و اسجد و اقرب نزدان ما
نه از برای بوش و های و هو بود	گر زیادت می شود زین رو بود
حکم داری بین بکش تامی کشیم	با تو ما چون رزبه تاستان خو شیم
ای امیر صبر مقلح الفرج	خوش بکش این کار و ان را تابع
حج رجب الیت مردانه بود	حج زیارت کردن خانه بود
که تو خورشیدی و این دو وصفها	زان ضیا گفتم حسام الدین تورا
بنج خورشید از ضیا باشد یقین	کلیں حسام و این ضیا یکیست هیں
آن خورشید این فروخوان از نبا	نور از آن ماه باشد وین ضیا
و آن فمرانور خواند این را نگر	شمس راقر آن ضیا خانم ای پدر
پس ضیا از نور افزون دان به جاه	شمس چون عالی تر آمد خود زماه

چون برآمد آفتاب آن شد پیدید	بس کس اندر نور مه منج نمید
لا جرم بازاره در روز بود	آفتاب اعواض را کامل نمود
تابود از غبن و از حیله بعید	تاکه قلب و تهدیک آید پیدید
تاجران رارحمه للعالیین	تاکه نورش کامل آمد در زمین
زانک ازو شد کاسد او را تهدو رخت	لیک بر قلاب مبغوضت و سخت
پس ملایک رب سلم می زند	انبیا باد شمنان بر می تند
زین دوای فرید اس فرید ارس	ذدو قلابت خصم نور بس
کافتاب از چخ چارم کرد خنیر	روشنی بر دفتر چارم بریز
تابتد بر بلاد و بر دیار	هین ز چارم نورده خورشید وار
و آنکه دیدش تقد خود مردانه است	حرکش افانه بخواند افانه است
قوم موی راه خون بد آب بود	آب نیست و به قطبی خون نمود
گر تامش می کنی ایخار و است	این حکایت را که تقد وقت ما است
قصه را پیان برو محلص رسان	نگسان را ترک کن ب هر کسان
چار مین جلد ست آرش در نظام	این حکایت گرند شد آنجاتا م

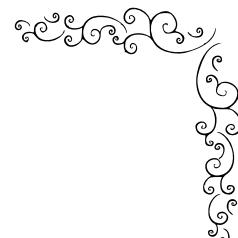
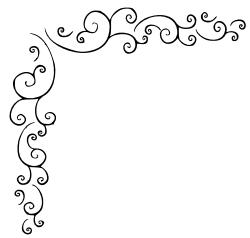
عاشق دراز هجران

رائد اندر باغ از خونی فرس	اندر آن بودیم کان شخص از عس
کز غمش این در غنابه شست سال	بود اندر باغ آن صاحب جمال
همچو عقاو صفت او رامی شنید	سایه اور آبود امکان دید
بروی اتفاق داشد او را در برا	جزیکی لقیه که اول از قضا
خود مجالش می نداد آن تند خو	بعد از آن چندان که می کوشید او
حق بیا لو داول کارش بی	عاشق هر پیشه ای و مطلبی
پیش پاشان می نهد هر روز بند	چون بدان آسیب در جست آمد
بعد از آن در بست که کابین بیار	چون در گلندش به جست و جوی کار
هر دمی راجی و آیس می شوند	هم بر آن بومی شند و می روند
گ کشادندش در آن روزی دری	هر کسی راهست او میدیری
بر همان او مید آتش پاشدست	باز در بستندش و آن در پرست
خود فرو شد پایه گنجش ناگهان	چون در آمد خوش در آن باغ آن جوان
تاز بیم او دود در باغ شب	مر عس را ساخته زیر دان سبب
طالب امکن شتری در جوی باغ	میند آن معشوقه را او با چراغ
با شناای حق دعای آن عس	پس قرین می کرد از ذوق آن نفس
بیست چندان سیم وزیر بروی بزیر	که زیان کردم عس را از گریز
آنچنان که شادم او را شاد کن	از عوانی مرور آزاد کن
کز عوان اور اچنان راحت رسید	او عوان را در دعا دمی کشید

آن عوان پیوند آن مشتاق بود	بر هم زهرو برو تریا ق بود
بد به نسبت باشد این راهنم بدان	پس بد مطلق نباشد در جهان
که یکی را پاد کر را بند نیست	در زمانه هیچ زهرو قند نیست
مریکی راز هزو برد یکر چو قند	مریکی را پاد کر را پایی بند
نسبش با آدمی باشد مات	زهار آن مار را باشد حیات
خلق خانگی را بود آن مرگ و داغ	خلق آبی را بود دریا چو باغ
زود او قصد کنار و بو سه کرد	چونکه تنها ش بید آن ساده مرد
که مرد کتاخ ادب را هوش دار	بانگ بر وی زد به سیست آن نگار
آب حاضر شن هچون منی	گفت آخر خلوت س و خلق نی
کیست حاضر کیست لانع زین کشاد؟	کس نمی جند در چا جز که باو
ابلی وز عاقلان نشوده ای	گفت ای شید او ابله بوده ای
باد جنبانیست اینجا بادان	بادرادیدی که می جند بدان
بی تو و بی باد بین سر نکرد	جنیش این جزو باد ای ساده مرد
تلع تصیریف جان و قالبست	جنیش باو نفس کاندر لبست
گاه دم را هجو و دشمامی کنی	گاه دم رامح و پیغامی کنی
د دیش زین لطف عاری می کند	بادر احت که بهاری می کند
مر صبار امی کند خرم قدوم	می کند یک بادر از هر سوم
تا کنی هر باد را بروی قیاس	بادر دم را بتر تو بمناد او اساس
فهم کن کان جمله باشد هچنین	یک گفت کندم زانباری بین



نکه فلاحان زحق جویند باد؟	بر سر خرم من به وقت استغاثه
تابه انباری رو دیا چاهما	تاجدا کرد دوزگندم کاهما
جمله رابینی به حق لاله کنان	چون باند دیر آن بادوزان
بادر اپس کردن زاری چه خوست	کرنمی دانند کش رانده اوست
جمله خواهانش از آن رب العباد	اہل کشتی همچنین جویای باد
که فرست بادر رب العالمین	پس همه دانسته آن رایقین
اینکه با جنبده جنبانده هست	پس یقین در عقل هر دانده هست
فهم کن آن رابه اطماد اثر	گرت او رامی نیزی در نظر
لیک از جنبیدن تن جان بدان	تن به جان جند نمی بینی توجان
تابیخم تو حیرینی یا سیر	گفت عاشق امتحان کردم کمیر
لیک کی باشد خبر، چون عیان	من همی دانستم بی امتحان
کز سوی ماروز، سوی توست شب	در جوابش برگشاد آن یار لب
پیش مینایان چرامی آوری	حیله های تیره اندر داوری
پیش مار سواست و پیدا همچوروز	هر چه دول داری از مکروه موز
تو چرا بی رویی از حدمی بری	گر پوشیش زنده پروری
خوش فرود آمد به سوی پاگاه	از پدر آموز که آدم در کناه
بردو پا استاد استغفار را	چون بید آن عالم الاسرار را
چونکه جانداران بید از پیش و پس	ربنا ناظمها گفت و بس
هر دمی او باز آلو و شود	کور اگر از پند پا لوده شود



لیک اذاجاء القضاumi البصر	آدماتونیتی کوراز نظر
تاکه مینا از قضا افتد به چاه	عمرها باید به نادگاه گاه
که مرورا او فقادن طبع و خوست	کور را خود این قضا همراه اوست
مر تورا صد مادرست و صدر پر	پس دو چشم روشن ای صاحب نظر
وین دو چشم حس، خوش چین اوست	خاصه چشم دل که آن هفتاد توست
آب و روغن ترک کن اشکته باش	تو هم ای عاشق چو جرمت گشت فاش
نفحه انا طلمنامی دمند	آنکه فرزندان خاص آدم اند
به چوا بلیں لصین سخت رو	حاجت خود عرضه کن جحت گو
خواست به چون کیس نور ترکی غزی	آن ابو جمل از پیغمبر محبزی
گفت این رو خود نکوید جز که راست	لیک آن صدیق حق محجز خواست
امتحان، به چون من یاری کنی	کی رسد، به چون توی را کز منی

دعاي واعظ برائي ظالمان

آن يكى واعظ پور تخت آمدى	قاطunan راه راداعى شدى
دست برمى داشت يارب رحم ران	بربدان و مفسدان و طاغيغان
مي نكردى او دعا بر اصفيا	مي نكردى جز خيشان رادعا
مروراً كشند كين محمود نيت	دعوت اهل ضلالت جود نيت
گفت نيكويي ازيهاد يده ام	من دعا شان زين سبب بگزیده ام
نجش و ظلم و جور چنان ساختند	که مرا از شربه خير امداختند
هر گئي که رو به دنيا كردمي	من از شيان زخم و ضربت خورد مي
کردمي از زخم آن جانب پناه	با ز آوردمي گرگان به راه
چون سبب ساز صلاح من شند	پس دعا شان بر مست اي هوشند
بنده مي نالد به حق از در دو نيش	صد شگايت مي کند از رنج خویش
حق همی کويد که آخر رنج و دد	مر تور الـکـان و راست کرد
اين گله زان نعمتی کن کت زند	از در مادور و مطروdot کند
در تحقیقت هر عدو داروی توست	کيميا و نافع و دجوی توست
که ازو اندر گريزی در خلا	استعانت جويي از لطف خدا
در تحقیقت دوستات دشمن اند	که زحضرت دور و مشغولت کند
زین سبب بر انبیائـج و سـکـتـ	از همه خلق جهان افزو تـرسـتـ
تاز جانها جانشان شـذـزـفـتـ تـرـ	کـهـ نـيـيـنـدـ آـنـ بلاـ قـومـ دـگـرـ
پـوـسـتـ اـزـ دـارـوـ بـلـاـ كـشـ مـيـ شـودـ	چـونـ اـديـمـ طـائـيـ خـوشـ مـيـ شـودـ

آدمی را پست نام بونگ دان	از رطوبت هاشده زشت و کران
تلخ و تزیو مالش بسیار ده	تا شود پاک و لطیف و با فره
ورنی تانی رضاده ای عیار	کر خدار بخت ده بی احتیار
که بلای دوست تطهیر شماست	علم او بالای تدبیر شماست
چون صفا میند بلا شسیرین شود	خوش شود دارو چو صحبت بین شود

فروخوردن خشم

گفت عیی رایکی هشیار سر
چیست در هستی ز جمله صعب تر
کشش ای جان صعب تر خشم خدا
که از آن دونخ بی لرزد چو ما
گفت ترک خشم خویش اندر زمان
خشم ز شیش از سعی هم دگذشت
پس عوان که معدن این خشم کشت
باز گردوزان صفت آن بی هنر
چه امید ستش بر حمت جزگمر

ڏنڍون گلخن و تقوی چون حام

که ازو حام تقوی رو شست	شوت ڏنڍا مال گلخنست
زانکه در کرما به است و در تفاست	لیک قسم متمن زین تون صفات
بهر آتش کردن کرم بایان	اخیان ندہ سرگین کشان
تابود کر باید کرم و بانو	اندر یشان حرص بنا ده خدا
ترک تون راعین آن گرم بایان	ترک این تون کوی و در کرم باران
مرور اکه صابر است و حاز مست	هر که در تونست او چون خاد مست
هست پیدا برخ زیبای او	هر که در حام شد سیمای او
از بس و از دخان و از غبار	تونیان رانیز سیما آشکار
بو عصا آمد برای هر ضریر	ور نینی رو ش بویش را بکیر
از حدیث نوبان راز کمن	ور نداری بود آرش در سخن
بیست سله چرک بردم تابه شب	پس بکوید تونی صاحب ذهب
باز کرده هرز بانه صددان	حرص تو چون آتشت اندر جهان
چیست یعنی چرک چندین برده ام	آنکه کویدا گرد آورد هام
در میان تونیان زین فخرهاست	این سخن گرچه که رسایی فراست
من کشیدم بیست سلد بی کرب	که تو شش سلد کشیدی تابه شب
بوی منک آرد برو نجی پدید	آنکه در تون زادو پاکی راندید

دیاغ در بازار عطاران

چونکه در بازار عطاران رسید	آن یکی افتاد بیوش و خمید
تابکردیدش سرو بر جا فتاو	بوی عطرش زد ز عطاران راد
نیم روز اندر میان رهگذر	بچو مردار او فقاد او بی خبر
جملگان لاحول کو دیمان کنان	جمع آمد خلق بروی آن زمان
وز گلاب آن دیگری بروی فشاند	آن یکی کف بر دل او می براند
از گلاب آمد و را آن واقعه	او نمی دانست کامندر مرتعه
و آن دکر که گل، همی آور دتر	آن یکی دستش همی مالید و سر
و آن دکر از پوششش می کرد کم	آن بخور عود و شکر زد به هم
وان دکر بوی ازدهانش می ستد	و آن دکر نبضش که تا چون می جهد
خلق دمانند اندر بیشیش	تا که می خوردست و یا نگ و حشیش
که فلان افتاده است آن جا خراب	پس خبر بر دند خویشان را شتاب
گر بزو دانای ساید زود تفت	یک برادر داشت آن دیاغ زفت
خلق را بشافت و آمد با خین	اندکی سرگین سک در آستین
چون سبب دانی دوا کردن جلیست	گفت من رنجش همی دانم ز پیست
دانش اسباب، ففع جمل شد	چون بدانستی سبب را سل شد
تویی بر تو بوی آن سرگین سک	گفت با خود، ستش اندر مغز و رک
غرق دیاغیست اوروزی طلب	تمامیان اندر حدث او تا به شب
آنچه عادت داشت بیمار آن شد	پس چنین گفست جالیوس مه

پس دوای رنجش از معادج بو	کز خلاف عاد است آن رنج او
کبدان اور اہمی معاد و خوست	هم از آن سرکین سک داروی اوست
رو و پشت این سخن را بازداش	انجیشات لنجیشین را بخوان
می دوازند بر فتح باب	نا صحان اور ابہ غیریا گلاب
در خور و لایق نباشد ای شفات	مر خیثان را نسازد طبیات
بد فغاشان که تظرین اکم	چون ز عطر و حی کر کشند و کم
نیست نیکو و غلطان مارا بہ فال	رنج و بیماریست مارا این متعال
ماکنیم آن دم شمار اسکدار	کر بیاغ ازید نصیحی آشکار
در نصیحت خویش را نسرشته ایم	ما بر لغو و لوفر بگشته ایم
شورش معده است مارازین بلاغ	هست قوت مادروغ و لاف و لاغ
تاعلاجش را نیشنده آن کسان	خلق رامی راند ازوی آن جوان
پس نهاد آن چنبر بینی او	سر به گوشش برد، بخون راز کو
داروی مغز پلید آن دیده بود	کوبه کفت سرکین سک ساییده بود
خلق کنند این فونی بد گشافت	ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت
مرده بود افسون بے فریادش رسید	کلین بخواند افسون بے کوش او دید
لا جرم با بوسی بد خوکر دنیست	هر که رامشک نصیحت سود نیست

مرتضی و امتحان خدا

کوز تعظیم خدا آگه نبود	مرتضی را گفت روزی یک عنود
خط حق را واقعی ای ہو شمند؟	بر سر بامی و قصری بس بلند
ہستی ماراز طعلی و منی	گفت آری او خفیضت و غنی
اعتمادی کن به خط حق عام	گفت خود را اندر افکن ہین زمام
و اعتقد خوب با برہان تو	تایقین کر دمرا ایقان تو
تائید جانت زین جرأت کرو	پس امیرش گفت خامش کن برو
آزمایش پیش آرزو باستلا	کی رسدم بندہ را کہ با خدا
پیش آرد هر دمی با بندگان	آن خدارامی رسکو امتحان
که چه داریم از عجیده در سرار	تابہ ما را نماید آشکار
تو چہ دانی کردن اور امتحان؟	آنگکه او افرشت سقف آسمان
امتحان خود را کن آنگکه غیر را	ای ندانست تو شرو خیرا
فارغ آئی ز امتحان دیگران	امتحان خود چو کر دی ای فلان
بر دوزان که ترازو ش ای فتی	کر بساید ذہ بندگوہ را
مرد حق را در ترازو می کند	کز قیاس خود ترازو می تند
پس ترازوی خرد را برد و	چون گنجداوبہ مسیران خرد
بخت بد دان کامد و کردن زدت	وسوہ این امتحان چون آمدت
با خدا کردو در آندر سجدو	چون چخین و سواس دیدی زود زود
کای خدا تو وار ہانم زین گان	سجدہ کہ راتر کن از اشک روان

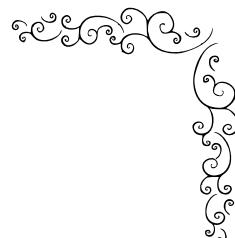
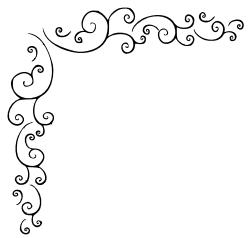
آن زمان کت امتحان مطلوب شد
مسجد دین تو پر خروب شد

سلیمان و بنای مسجد اقصی

که بازد مسجد اقصی به سنگ،	چون د آمد غرم داودی به تگ
ک زدست بر نیاید این مکان	و حی کردش حق که ترک این بخوان
مسجد اقصی بر آری ای کزین	نیست در تقدیر ما آنکه تو این
که مرا کوئی که مسجد را ساز	گفت جرمم چیست ای دانای راز
خون مظلومان به کردن بردہ ای	گفت بی جرمی تو خونها کرده ای
جان بدادرند و شدن آن را شکار	که ز آواز تو حلقی بی شمار
بر صدای خوب جان پرداز تو	خون بسی ر قست بر آواز تو
دست من بر بسته بود از دست تو	گفت مغلوب تو بودم مت تو
نیست مضطربلکه محترم و لاست	آنکه او مغلوب اندر لطف ماست
که اختیارش کرده ای جامعه	شتهای اختیار آنست خود
لیک مسجد را برابر آرد پور تو	کرچه بر ناید به جهد و زور تو
مؤمنان را اتصالی دان قدیم	کرده او کرده تو است ای حکیم
جسمشان محدود لیکن جان کی	مؤمنان محدود لیک ایمان کی
آدمی را عقل و جانی دیگرست	غیر فهم و جان که دگاو و خرست
بست جانی در ولی آن دمی	باز غیر جان و عقل آدمی
تومجاین اتحاد از روح باد	جان حیوانی مدارد اتحاد
ورکشد بار این نگردد او گران	کر خورد این نان نگردد سیر آن
از حسد میرد چو میند برک او	بلکه این شادی کند از مرک او

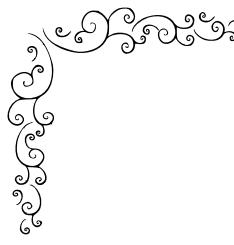
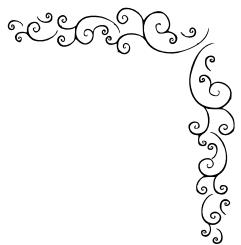
مُحَمَّد جَانِهَمَى شِيرَان خَدَاسْت	جَان كَرگَان و سَكَان هَر يَك جَدَاسْت
صَد بُود نَسْبَت بَه صَحَن خَانَهَا	هَمْجُو آن يَك نور خُور شِيد سَا
چُونَكَه بَر كَسِيرِي تُودِيواز مِيَان	لَيَك يَك باشَد هَمَه اُنوار شَان
مُؤْمَنَان مَانَند نَفْس وَاحِده	چُون نَماذِ خَانَهَا راقِعَده
تَابَه نور آن زَطْلَمَت مِي رَهَنَد	شَب بَه هَر خَانَه پَراغِي مِي نَسَنَد
هَسْت مُحْمَاج قَسِيل وَائِن وَآن	آن چَراغِ اين تَن بُود نور شَچِجان
جَلْكَى بَر خَواب وَخُور دار وَاسَاس	آن چَراغِ شَش قَقِيلَه اين حَواس
با خُور و با خَواب تَرِيد نَسِيرَهم	بَي خُور و بَي خَواب تَرِيد نَسِيرَهم دَم
با قَسِيل وَرو غَنْ وَهَم بَي وَفا	بَي قَسِيل وَرو عَيش نَبُود تَعا
زا نَكَه پَيْش نور روز حَشْر لَاست	جَلَه حَسَهَم بَي شَرَهَم بَي بَعَاتَ
تَاد آب از زَخْم زَنْبُورَان بَرَست	آنْخَانَ كَه عَور امَر آب جَست
چُون بَر آرد سَرِنْدَار نَدَش مَعاف	مِي كَند زَنْبُور بَر بالا طَوَاف
هَسْت يَاد آن فَلَان وَان فَلَان	آب ذَكَر حق و زَنْبُور اين زَمان
تَارَهَى از فَكَر وَوسَاس كَمَن	دَم بَخُور دَآب ذَكَر و صَبرَكَن
خُود بَكِيرِي جَلْكَى سَرتَابَه پَا	بعَد از آن تَوَطِع آن آب صَعَنا
مِي كَرِيزَد، از تو هَم كَيِد حَذَر	آنْخَانَ كَز آب، آن زَنْبُور شَر
كَبَه سَرِهَم طَبع آبِي خَواجَه تَاش	بعَد از آن خَواهِي تَو دور از آب باش
كَنْسَتَهان تَابِي تَاجِي اتحاد	زَين چَراغِ حَس حَيوان المَراد
زَوْد بَا ارواح قدس سَالَكان	روح خُود را مَصْلَكَن اَي فَلَان

جانک کس نشید اند را بیا	زان همه جگلند این اصحاب ما
نور حس پا چراغ و شمع و دود	زانکه نور انبیا خور شید بود
خانه همسایه مظلوم کی شود	که بسیرد این چراغ و طی شود
پ چراغ حس هر خانه جداست	نور آن خانه چوبی این هم به پاست
ن مثل جان رباني بود	این مثال جان حیوانی بود
که ناند نور این بی آن دگر	نور آن صد خانه را تویک شمر
هست در هر خانه نور او فتن	تا بود خور شید تابان بر افق
نور جمل خانه ها زایل شود	باز چون خور شید جان آفل شود
پاک چون کعبه هایون چون منی	چون سلمان کرد آغاز بنا
نی فسرده چون بنامای دگر	در بنایش دیده می شد کرو فر
نیست چون دیوارهای جان وزشت	حق هی کوید که دیوار بہشت
با بہشتی در حدیث و در معال	هم درخت و میوه هم آب زلال
بلکه از اعمال و نیت بسته اند	زانکه بخت ران ز آکت بسته اند
وان بن از طاعت زنده شدست	این بن از آب و گل مرده بدت
وان به اصل خود که علمت و عمل	این به اصل خویش ماند پر خل
با بہشتی در سؤال و در جواب	هم سریرو قصر و هم تاج و شیاب
خانه بی کناس رو بیده شود	فرش بی فراش پیچیده شود
بی کناس از توبه ای رو بیده شد	خانه دل بین زخم رو لیده شد
مسجد اند رهار ارشاد عباد	چون سلمان در شدی هر بامداد

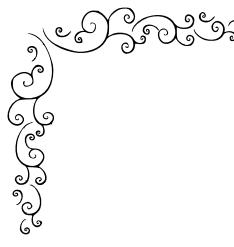
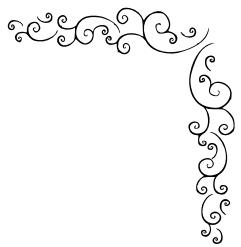


که به فعل اعني رکوعی یانماز	پندادی که به کفت و سخن و ساز
که رسدد جان هر بگوش و کر	پند فعلی، خلق راجذاب تر
در حشم تا شیر آن محکم بود	امد آن و هم امیری کم بود
جن و انس آمدین دکارداد	چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد
هم چنانکه در ره طاعت عباد	یک گروه از عشق و قومی بی مراد
می کشند شان سوی دکان و غله	خلق دیوانند و شهوت سلسله
تو بین این خلق را بی سلسله	هست این زنجیر از خوف و وله
می کشند شان سوی کان و بخار	می کشند شان سوی کسب و شکار
کفت حق فی جیده جمل المسد	می کشند شان سوی نیک و سوی بد
اگر از رنگ خوش آتش خوشت	حرص تو دکار بد چون آتشت
چون نامد حرص باشد نظر رو	حرص اند کار دین و خیر جو
فخم باشد مانده از اگر به تفت	تاب حرص از کار دنیا چون برفت
زان چنان پیوسته رو تها فزو	آن بنای انبیا بی حرص بود
لیک در بناش حرص و جنگ نیست	فضل آن مسجد ز حاک و سنگ نیست
که سلیمان باز آمد و السلام	مسجد اقصی بسازید ای کرام
سنگ برندازی پی ایوان تو	چون سلیمان شوکه تا دیوان تو
تاتور افریمان برد جنی و دیو	چون سلیمان باش بی و سواس وریو
تائنگر دد دیور اخاتم شکار	خاتم تو این دلست و هوش دار
خاضع اند مسجد اقصی شدی	هر صبحی چون سلیمان آمدی

پس بگفتی نام و نفع خود بکو	نگیاہی رسته دیدی اندرو
تو زیان کی و نفعت برکی است؟	تو چه دارویی چی نامت چی است؟
که من آن راجائم و این راحام	پس بگفتی هرگیاہی فعل و نام
نام من ایست بر لوح از قدر	من مرین راز هرم و اور اشکر
عالم و دانشندی مقتدی	پس طیبان از سلیمان زان کیا
جسم را زرج می پرداختند	تآکتبهای طبی ساختند
عقل و حس را سوی بی سوره کجاست	این نجوم و طب و حی انبیاست
جز پذیرای فن و محتاج نیست	عقل جزوی عقل استخراج نیست
لیک صاحب وحی تعلیم شده	قابل تعلم و فهمت این خرد
اول او، لیک عقل آن را فرود	جلد هر قمایقین از وحی بود
تماد او آموختن بی او تا؟	هیچ حرف را بین کین عقل ما
نگیاہی رسته بچون خوشیدی	پس سلیمان دید اندرونگو شد
می بود آن سبزیش نور از بصر	دید بس نادرگیاہی سبز و تر
او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش	پس سلامش کرد و حال آن خشیش
گفت خربست ای شاه جهان	گفت نامت چیست برگوبی دهان
گفت من رسم مکان ویران شود	گفت اندرو چه خاصیت بود
هادم بنیاد این آب و گلم	من که خربم خراب مژملم
که اجل آمد سفر خواهد نمود	پس سلیمان آن زمان دانست زود
دخل ناید ز آفات زین	گفت تامن، هستم این مسجد یقین



یار بد خرب هر جا مجدت	مسجدت آن دل که جسمش ساجدت
هین ازو بکریز و کم کن گفت و کو	یار بد چون رست در تو مهراو
مر تورا و مسجدت را برکند	بر کن از نیخش که کر سر بر زند
همچو طغلان سوی کر چون می غژی	عاشقان خرب تو آمد کر شی
تماذد ز دادز تو آن استاد دس	خویش مجرم دان و مجرم گوم ترس
ربنا گفت و نelman پیش ازین	از مرآموزایی روشن جین
نه لوای مکرو حیلت بر فراخت	نه بهانه کرد و نه تزویر ساخت
که بد م من سرخ رو کردیم زرد	باز آن ابلیس بحث آغاز کرد
اعتیار خویش رایکو نهی	بر دختر جهر تاکی بر جی
با خدا در جنگ و اندر گفت و کو	همچو آن ابلیس و ذریات او
زیر کی ز ابلیس و عشق از آدم است	داند او کو نیک بخت و محترست
کم رهد غرقت است او پایان کار	زیر کی سباحی آمد در بخار
نیست حیون نیست جودی است این	هل ساخت رارها کن کبر و کین
در باید هفت دیار اچو کاه	وانگهان دیایی ژرف بی پناه
کم بود آفت بود اغلب خلاص	عشق چون کشی بود بسر خواص
زیر کی غشت و حیرانی نظر	زیر کی بفروش و حیرانی بخر
حسی الله گو که اللہ ام کفی	عقل قربان کن به پیش مصطفی
که غورش داد نس زیر کش	همچو کنغان سرز کشی واکمش
من ت نوحم چرا باید کشید	که بر آیم بر سر کوه میشد

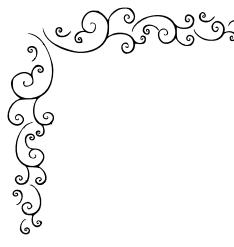
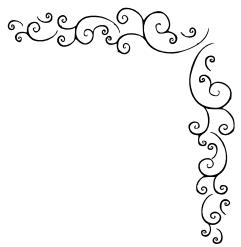


که خدا هم منت او می کشد	چون رمی از متتش ای بی رشد؟
چونکه سکرو متتش کوید خدا	چون نباشد متتش بر جان ما؟
منت او را خدا هم می کشد	تو په دانی ای غراره پر حسد
تاطمع در نوح و کشی دوختی	کاشکلی او آشنا ناموختی
تاقچ طفلان چنگ داد زدی	کاش چون طفل از حیل جا هل بدی
علم و حی دل ربودی ازوی	یا به علم نقل کم بودی ملی
رسکنی زین ابلیمی یایی و بس	خویش ابله کن تبع می رو پس
ابلیمی شوتا بامند دل درست	زیرکی چون کبر و با دگنیز توست
ابلیمی کو واله و حیران هوست	ابلیمی نه کوبه مسخرکی دو توست
عقل همباری از آن سویت کوست	عقل راقربان کن اندر عشق دوست
هر سر مویت سرو عقلی شود	زین سراز حیرت کر این عقلت رود
تا قلاوزت بجنبند تو مجنب	اندرین ره ترک کن طاق و طرب
جنبیش چون جنبش کرده دم بود	هر که او بی سر بجنبند دم بود
پیشه او خشن اجسم پاک	کر کرو و شب کوروز شست وز هنگ
خلق و خوی مترش این بود	سر کوب آن را که سرش این بود
تاره جان ریزه اش زان شوم تن	خود صلاح اوست آن سر کوفتن
تاز توراضی شود عدل و صلاح	واسستان از دست دیوان سلاح
دست او را، ورن آرد صد گزند	چون سلاحش هست و عقلش نه، بیند
دادن یعنی به دست راهن	بدگهر را علم و فن آموختن

بکه آید علم، ناکس را به دست	تنه دادن در کف زنگی مست
نقنه آمد در کف بدگوهران	علم و مال و منصب و جاه و قران
تماس ناند از کف مجعون ننان	پس غرائزین فرض شد بر مؤمنان
واسان شمشیر رازان رشت خو	جان او مجعون تش شمشیر او
از فضیحت کی کند صدر ارسلان	آنچه منصب می کند با جا هلان
مارش از سوراخ بر صحرا شافت	عیب او مخفیست چون آلت بیافت
چونکه جا هل شاه حکم مرثود	جمله صحرا مار و کرده م پر شود
طالب رسایی خویش او شدست	مال و منصب ناکسی کار دبه دست
یا ساحا آرد به نام وضع نند	یا کند بخل و عطا ها کم دهد
جا هندا رید در چاهی فقاد	حکم چون در دست کمراهی فقاد
جان رشت او جهان سوزی کند	ره نمی داند قلا و وزی کند
پیروان راغوی ادبای گرفت	طفل راه فقر چون پیری گرفت
ماه راحر گز نمید آن بی صفا	که بیات ناما ب نایم تورا
عقلان سرها کشیده در گلیم	احمقان سرور شد سند و زبیم

خطبهٰ عثمان

چون خلافت یافت بشاید تفت	قصهٰ عثمان که بر نبرہ رفت
رفت بوبکر و دوم پایه نشت	نبرہ مسیر که سه پایه دست
از برای حرمت اسلام و کیش	بر سوم پایه عمر در دور خویش
بر شدو نشت آن محمود بخت	دور عثمان آمد او بالای تخت
کآن دو مشتند بر جای رسول	پس سوالش کرد شخصی بالفضلول
چون به ترتیب تو از شان کمتری	پس تو چون حتی از شان برتری
و هم آید که مثال عمرم	گفت اگر پایه سوم را بسرم
کویی بوبکرست و این هم مثل او	بر دوم پایه شوم من جای جو
و هم مثلی نیست با آن شه مرا	هست این بالامقام مصطفی
تابه قرب عصر لب خاموش بود	بعد از آن بر جای خطبهٰ آن و دود
یا برون آید ز مسجد آن زمان	ز هرمه نه کس را که کوید بین بخوان
پرشده نور خدا آن صحن و بام	هیئتی مشته بدر خاص و عام
کور زان خور شید هم گرم آمدی	حرکه میان ناظر نور ش بدی
که برآمد آن قابی بی فتو	پس زکرمی فهم کردی چشم کور
از فرح کوید که من میناشدم	کور چون شد گرم از نور قدم
پاره ای راه است تایینا شدن	سخت خوش متی ولی ای با حسن
حق چو خواهد می رسد دیک زمان	هین مشون نمید نور از آسمان
می رساند قدر تش دهر زمان	صد اثر دکانها از اختران



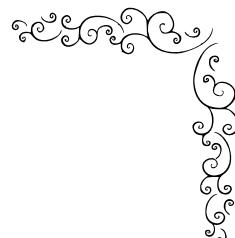
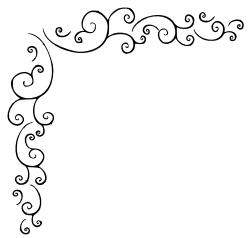
باطن مأکثه قوام سا	ظاهر آن اختران قوام ما
پس به معنی عالم اکبر توی	پس به صورت عالم اصغر توی
باطنا بر مرشد شاخ هست	ظاهر آن شاخ اصل میوه است
کی نشاندی با غبان شخ شجر	گر بندی میل و او مید مر
کرب به صورت از شجر بودش ولاد	پس به معنی آن شجر از میوه زاد
خلف من باشد در زیر لوا	مصطفی زین گفت کادم و اینیا
همچو کشتی ام به طوفان ز من	براین فرمود پنجمبر که من
حرکه دست اندرزند یابد قوح	ما اصحابم چو آن کشتی نوح
روزو شب سیاری و در کشی	چونکه با شیخی تودور از زشتی
کشتی اندر خسته ای ره می روی	در پناه جان جان بخشی توی
تکنیک کم کن بر فن و بر کام خویش	مکل از پنجمبر ایام خویش
خویش بین و در ضلالی و ذلیل	کرچه شیری چون روی ره بی دلیل
تابیینی عون و لکنکه های شخ	هین مسرا لاکه با پرهای شخ
آتش قرش دمی حال توست	یک زمانی موج لطفش بال توست
اتحاد هردو بین اند را ثر	قر او را ضد لطفش کم شمر
تاکه ریحان یابد از گلزار یار	مغز را خالی کن از انگار یار
چون برافت بر کشاند نیتی	دصف معراجیان گرمیتی
بلکه چون معراج گلگی تا شکر	نچو معراج زمینی تا فر
بل چو معراج بخاری تا سما	نچو معراج بخاری تا سما

خوش براتي كشت خنگ نيتى

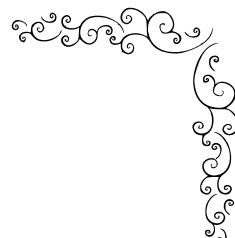
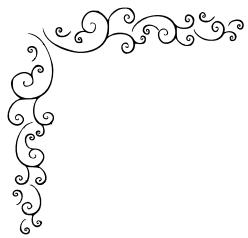
سوى، سى آردت كر نيتى

ہدیہ فرستادن بلقیس سوی سلیمان

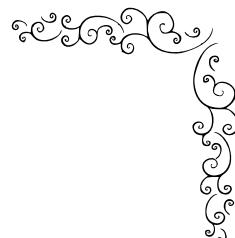
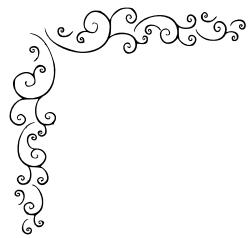
بار آنها جمله خشت زربدست	هدیه بلقیس چل استر بدست
فرش آن را جمله زر پخته دید	چون به صحرای سلیمانی رسید
سوی مخزن، ماچ بیکار اندریم	بارگاه کنندز زر را او بیریم
زر به هدیه بردن آنجا باشدیست	عرصه ای کش حاک، زرد و دیست
عقل آنجا کمترست از حاک راه	ای بیرد و عقل هدیه تا ال
شرمساری شان، همی واپس کشید	چون کسا و هدیه آنجا شد پیدید
چیست بر ما؟ بنده فرمانیم ما	باز گنبد ارکسا و ارروا
امر فرمانده به جا آوردنیست	گر زرو و گر حاک مارابر دنیست
کنز شامن کی طلب کردم ثرید	خنده ش آمد چون سلیمان آن بید
بلکه گفتم لایق هدیه شوید	من نمی کویم مراد هدیه دهید
که بشر آن رانیار و نیز خواست	که مرا از غیب نادر هدیه هاست
روبه او آرید کو خشکنند	می پرسید اختری کو زر کند
ابلی باشد که کوییم او خداست	آفتاب از امر حق طباخ ماست
آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی؟	آفتابت که بکرید چون کنی؟
که سیاهی را پسر واده شعاع؟	ن به درگاه خدا آری صداع
تابانی یا امان خواهی ازو؟	گر کشندت نیم شب، خوشید کو
وان زمان معمود تو غایب بود	حادثات اغلب به شب واقع شود
وارهی از اختران محروم شوی	سوی حق گر راستانه خم شوی



دیده ربانی جو بیاب	دیده حسی زبون آفتاب
شعات آفتاب با شر	تازبون کرد به پیش آن نظر
نار پیش نور بس تاری بود	کان نظر نوری و این ناری بود
زرشمار ادل به من آرید دل	بازگردید ای رسولان خجل
بلکه من بر هنام از هر هکلتان	من سلیمان می خواهم ملکتان
نام خود کردی امیر این جهان	بازگو نه ای اسیر این جهان
چند کوئی خوش را خواجہ جهان	ای قوبنده این جهان محبوس جان
رد من بستر شمار از قول	ای رسولان می فرستم این رسول
بازگویی از بیان فهیب	پیش بلقیس آنچه دیدیت از عجب
ماز راز زر آفرین آورده ایم	تامادن که به زر طامع نایم
سر به سر زر کرد و دشمن	آنگه که خواهد هم خاک زین
حاکیان را سربه سر زرین کنیم	فارغیم از زر که مابس پر فنیم
ما شمار اکیمیا کرمی کنیم	از شما کی کدیه زرمی کنیم؟
که برون آب و گل بس ملکه است	ترک آن کسید کر ملک بابت
صدر پنداری و بر دمانده ای	تنجه بندست آن که تخت خوانده ای
پادشاهی چون کنی بر نیک و بد	پادشاهی نیست بر ریش خود
شرم دار از ریش خود ای کژ امید	بی مراد تو شوری شست پسید
بی جهان خاک صد ملکش دهم	مالک الملک است، هر کش سرنده
خو شتر آید از دو صد دولت تورا	لیک ذوق بجده ای پیش خدا

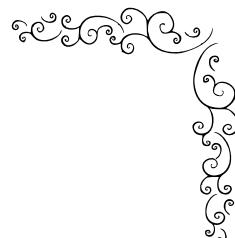
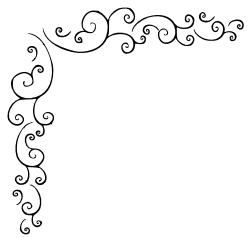


ملک آن سجدہ مسلم کن مرا	پس بنالی که نخواهم ملکها
بونبردم از شراب بندگی	پادشاهان جهان از بدرگی
ملک رابرهم زدمی بیدنگ	ورنه او هم وار سرگردان و دنگ
مرشان بمنابد بر چشم و دهان	لیک حق بهر ثبات این جهان
که ستایم از جهانداران خراج	تماشود شیرین بریشان تخت و تلخ
آخر آن از تو باند مردیگ	از خراج ارجح آری زر چو لیک
زربده سرمه ستان بمنظر	همراه جانت نگردد ملک وزر
یوغانه آن رسن آری بچنگ	تایینی کین جهان چایست تیک
کمترین آنکه نماید سنگ زر	هست در چاه انعکاسات نظر
می نماید آن خزم از روما	وقت بازی کودکان راز احتلال
تاکه شد کانه براشان نژند	غارفانش کیمیاگر کشته اند
جذب خیل و لشکر بلقیس کرد	هچنان که شه سلیمان در نبرد
که برآمد موجها از بحر جود	که بیایید ای عزیزان زود زود
جوش موجش هرزانی صد گمر	سوی ساحل می فلاند بی خطر
کین زمان رضوان در جنت کشاد	الصلوک قسم ای اهل رشد
سوی بلقیس و بدین دین بکروید	پس سلیمان گفت ای پیکان روید
زو که ان الله یهد عوا بالسلام	پس بکوید ش بیا اینجا تام
که فتوحست این زمان و قبح باب	هین بیا ای طالب دولت شتاب
تا طلب یابی ازین یار وفا	ای که تو طالب زای تو هم بیا

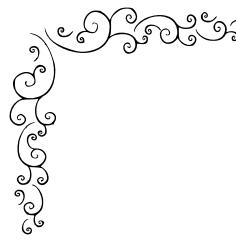
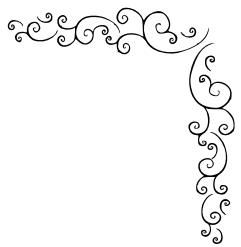


لشکرت خصت شود مرتد شود	هین بیا بلقیس ورنہ بد شود
لشکر حق اندگاہ امتحان	جملہ ذات زین و آسان
آب را دیدی کہ د طوفان چہ کرد؟	بادرادیدی کہ باعداں چہ کرد؟
و آنچہ با قارون نمودست این زین	آنچہ بر فرعون زد آن بحر کین
و آنچہ پشہ کله نمود خورد	و آنچہ آن بایل با آن پیل کرد
عقلانه یاری پشمیران	گرگبکیم از جمادات جهان
گرکشد عاجز شود از بار پر	شوی چنان شود که چل شتر
در میان لشکر اویی بترس	ای نموده ضد حق د فعل دس
مر تورا اکسون مطیع اند از غافق	جزو جزویت لشکر او در وفاق
دد چشم از تو بر آرد صد دمار	گرگبکید چشم را کور اشار
پس بینی تو زدمان کوشمال	وربه دندان کوید او بنوابال
تابیینی لشکر تن راعل	بازکن طب را بخوان باب العمل
دشمنی با جان جان آسان کیست	چونکه جان جان هر چیزی ویست
چون مرایابی ہمہ ملک آن توست	ملک را بکذار بلقیس از نخت
جملہ ذیات را در خود بین	گرت تو آدم زاده ای چون او نشین
چیست اند رخانہ کاند رشیر نیست	چیست اند رحم که اند رهنر نیست
این جهان حجره است و دل شر عجائب	این جهان نخست و دل چون جوی آب
چون خلیل حق و جملہ انبیا	بت شکن بودست اصل اصل ما
ما چور دیازیر این که دنہان	جسم مار پوش ماشد در جهان

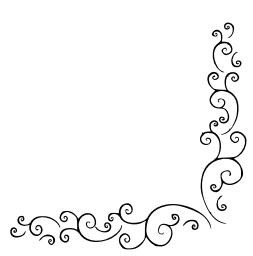
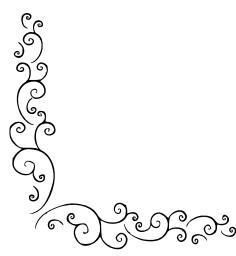
کین نظر کردست ابلیس لعین	شاه دین رامنگرای نادان به طین
دودازین ملک دوسه روزه بر آر	خزیر بلقیسا چواد هم شاه وار
غلغله افتاده بلقیس و خلق	چون رسید اندر ساین نور شرق
مردگان از کورتن سر بر زند	روحهای مرده جمله پر زند
نک ندایی می رسداز آسمان	یکدگر را مردہ می دادند هان
چون صبا آمد به سوی اللام زار	قصه کویم از بامشاق وار
بانگ هر مرغی که آید می سرا	مقطق الطیر سلیمانی بیا
چون هر مرغی بد است سرت سین	چون به مرغانت فرستادست حق
مرغ پر اشکسته را ز صبر کو	مرغ جسری راز بان جسر کو
مرغ عتمارا بخوان او صاف قاف	مرغ صابر را تو خوش دار و معاف
باز را ز حلم گو و احتراز	مرکبوتر راحذر فرمای باز
می کنش بانور جفت و آشنا	وان خناشی را که ماند او بی نوا
مر خروسان رانما اشراط صح	گلگ جکنی را بیاموزان تو صلح
ره نما و الله اعلم بالصواب	هچنان می روزه مدعا تعاب
یک صغيری کرد، بست آن جمله را	چون سلیمان سوی مرغان با
یا چوماهی گنج بود از اصل کر	جز مک مرغی که بدینی جان و پر
پیش وحی که بیا سمعش دهد	نی غلط گفتم که کر کر سرنهد
بر زمان رفتہ هم افسوس خورد	چونکه بلقیس از دل و جان غرم کرد
که بترک نام و نگن آن عاشقان	ترک مال و ملک کرد او آن چنان



پیش چشم از عشق گلخن می نمود	بانهم او قصرها و آب رود
می دینش ناما الا جزک تخت	هیچ مال و هیچ محزن هیچ رخت
کزدل او تا دل او راه شد	پس سليمان از دلش آگاه شد
هم فنان سر دوران بشنود	آن کسی که بانگ موران بشنود
تلخش آمد فرق ت آن تخت خویش	دید از دورش که آن تسلیم کیش
نقل کردن تخت را امکان نبود	از بزرگی تخت کز حد می فزود
سرد خواهد شد بر و لاج و سیر،	پس سليمان گفت کرچه فی الا خیر
جست باید تخت او را انتقال	لیک خود با این همه بر تقد حال
کودکانه حاجیش کردو روا	ت انگرد و خسته هنگام لقا
از کجا ها در رسید او تا کجا	تایداند در چه بود آن میلا
حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن	کفت غفرتی که تحقش را به فن
حاضر آرم پیش تو دیک داش	کفت آصف من به اسم اعلمیش
لیک ز آصف ز از فن غفرتیان	حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان
که بدید تم زرب العالمین	کفت حمد الله برین و صدقین
گفت آری گول کسیری ای درخت	پس نظر کرد آن سليمان سوی تخت
ای بسا کولان که سرها می نند	پیش چوب و پیش سنگ نقش کند
بر لب دریایی نزدان در پچین	خیز پلتسیا بیا و ملک بین
تو به مرداری چ سلطانی کنی	خواه رانت ساکن چ رخ سنی
هیچ می دانی که آن سلطان چ داد؟	خواه رانت راز بخششها را و



که منم شاه و رئیس کو خن	توز شادی چون کرفتی طبل زن؟
زین خسیان کسا دا کمن کریز	خنیر بلقیسا که بازاریست تیز
پیش از آنکه مرگ آرد کیر و دار	خنیر بلقیسا کون با اختیار
که چود د آیی به شخنه جان لکنان	بعد از آن گوشت کشد مرگ آنچنان
گر همی ذدی بیاو لعل ذد	زین خران تا چند باشی نعل ذد
تو گرفته ملکت کور و کبود	خواهرانست یافته ملک خلود
که اجل این ملک را ویران گرست	ای خنک آن را کنین ملکت بجست
ملکت شاهان و سلطانان دین	خنیر بلقیسا بیماری بین
همچو خورشید و حود رو چون حلال	طوف می کن بر فلک بی پرو بال



نور شیخ عبدالله مغربی

کفت عبدالله شیخ مغربی	شصت سال از شب نیدم من شی
من نیدم ظلمتی در شصت سال	نه به روز و نه به شب نه زاعمال
صوفیان کنتند صدق قال او	شب همی ر قیم در دنیا او
در بیانهای پراز خار و گو	او حوماه بدر مارا پیش رو
روی پس ناکرده می گفتی به شب	هین کو آمد میل کن در سوی چپ
باز گفتی بعد یک دم سوی راست	میل کن زیرا که خاری پیش پاست
روزگشتی پاش راما پای بوس	گشته و پايش چوپا های عروس
نه ز حاک و نه ز گل ب روی اثر	نه از خراش خار و آسیب جهر
مغربی را مشرقی کرده خدای	کرده مغرب را چو مشرق نور زای
توبه نور او، همی رود امان	در میان اژدها و کژدان
پیش پیشتم می رود آن نور پاک	می کند هر هر فنی را چاک چاک
گرچه گرد دد قیامت آن فزون	از خدا ای چا بخواهید آزمون

عطارو گل خوار

پیش عطاری کی کل خوارفت	تاخردابلوچ قند خاص زفت
پس بر عطار طرار دودل	موضع گنگ ترازو بودگل
کفت گل گنگ ترازوی نست	کرتورا میل شکر بخزید نست
کفت، ستم در جمی قند جو	گنگ میزان هرچه خواهی باش کو
کفت با خود پیش آنکه گل خورست	گنگ چ بود؟ گل کتو تراز زرست
همچو آن دلاله که کفت ای پسر	نوع روی یاقوت بس خوب فر
سخت زیالیک هم یک چیز است	کان ستیره دختر حلوا کرست
کفت بستراین چین خود کر بود	دختر او چرب و شیرین تر بود
گرمداری گنگ و سکت از گفت	این به بله گل مرامیوه دلت
اندر آن کفه ترازو ز اعتماد	او به جای گنگ آن گل رانهاد
پس برای کفه دیگر بدست	هم بد قدر آن شکر رامی شکست
چون بودش تیشه ای او دیرماند	مشتری رامقطر آن جانشاند
رویش آن سوبودگل خورنا سکفت	گل ازو پوشیده ذذیدن گرفت
ترس ترسان که نباید نگمان	چشم او بر من قدم از امتحان
دید عطار آن و خود مشغول کرد	که فزون تر ذذیدن ای روی زرد
گر بذذی وزگل من می بری	رو که هم از پلوی خود می خوری
تو همی ترسی ز من یک از خری	من همی ترسم که تو کمتر خوری
گرچه مشغولم چنان احتم نیم	که شکر افزون کشی تو از نیم

پس بدانی احمد و غافل که بود	چون بینی مرشد را ز آزمود
دانه هم از دور راهش می زند	مرغ زان دانه نظرخوش می کند
ملک عقیبی دام مرغان شریف	مال دنیادام مرغان ضعیف
در شکار آرند مرغان شرف	تابدین ملکی که او دامت ثرف

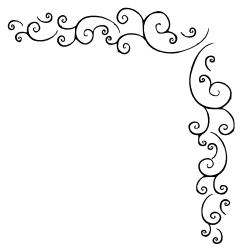
درویش و هنرمند کش

خضریان را من بیدم خواب در	آن یکی دویش گفت اند سر
از چنان نوشتم که بود آن وبال	گفتم ایشان را که روزی حلال
میوه هزاران بیشه می افشارند	مر مراسوی کهستان راند
در دهان تو به همتای ما	که خدا شیرین بکرد آن میوه را
بی صداع و نقل وبالا و نشیب	هین بخور پاک و حلال و بی حساب
ذوق گفت من خرد را می ربود	پس مرا زان رزق نطقی رونمود
بنخششی ده از همه خلقان نهان	گفتم این قتنه است ای رب جهان
چون انار از ذوق می بشکافتم	شد سخن از من دل خوش یافتم
غیر این شادی که دارم در سر شست	گفتم ارچیزی نباشد در بشت
زین پردازم به حور و میثک	هیچ نعمت آرزو نماید که
دوخته در آستین جبه ام	مانده بود از کسب یک دوجه ام
خسته و مانده زبیشه در رسید	آن یکی دویش هنرمند می کشد
زین پس از بر رز قم نیست غم	پس گفتم من ز روزی فارغم
جه ای چندست این بد هم بد و	چونکه من فارغ شدم از گلو
تادو سه روز کشود از قوت خوش	بد هم این زر را بین تکلیف کش
زانکه سمع داشت نور از شمع هو	خود خسیرم راهی دانست او
چون چراغی در دون شیشه ای	بود پیش سر هراندیشه ای
بود بر مضمون دلها او امیر	هیچ پنهان می نشد از روی خسیر

تگ هنریم راز خود بنا دزیر	سوی من آمد به بیست، پچو شیر
لرزه بر عرب هفت عضو من فقاد	پر تو حالی که او هنریم نهاد
که مبارک دعوت و فخر پی اند،	گفت یارب گرتورا خاصان هی اند
این زمان این تگ هنریم زر شود	لطف تو خواهم که میناگر شود
به چو آتش بر زمین می تافت خوش	در زمان دیدم که زرشد هنریم
چونکه با خوش آدم من ازوله	من در آن بی خود شدم تا دیر که
بس غیورند و گریزان زاشتار،	بعد از آن گفت ای خدا گر آن کبار
بی توقف هم بر آن حالی که بود	با زاین رابند هنریم ساز زود
مست شد در کار او عقل و نظر	در زمان هنریم شد آن اغصان زر
سوی شرارز پیش من او تیز و تفت	بعد از آن برداشت هنریم را ورفت
پرسم ازوی مشکلات و بشوم	خواستم تا دل پی آن شه روم
پیش خاصان ره نباشد عامه را	بسته کرد آن بیست او مر مرما
کان بود از رحمت و از جذشان	ورکسی راره شود کو سرفشان
چون بیالی صحبت صدیق را	پی غیمت دار آن توفیق را
سل و آسان در قدم آن دم زرا	نه چو آن ابله که یابد قرب شاه
پس بکوید ران گاو است این مکره؟	چون زقربانی دهندش بیشتر
ران گاوت می نماید از خری	نیست این از ران گاو ای مغمری
بنخش محض است این از رحمتی	بدل شامنده است این بی رشوتی

ترک سلطنت ابراہیم ادھم

ملک بر هم زن توادھم وارزو د	تابیانی، پچواو ملک خلو د
خسته بود آن شه شبانه بر سریر	حارسان بربام اندردارو کیر
قصدش از حارسان آن هم نبود	ککندزان ففع دزادان ورنو د
او همی دانست کان کو عاد است	فارغست از واقعه این دلت
عدل باشد پاسان گاما	نې بشب چوبک زمان برباجما
لیک بد مقصودش از بانگ رباب	همچو مشتاقان خیال آن خطاب
ناله سرنا و تهدید مل	چنیکی مانبدان ناقورگل
پس حکیمان گفته اند این سخنا	از دوار چرخ بکر قسم ما
بانگ کرد شهای چرخست این که خلق	می سرایندش به طنبور و به خلق
مؤمنان کو نند کاشار بشت	نفر کر دانید هر آواز رشت
ما همه اجزای آدم بوده ایم	د بشت آن سخنا شنوده ایم
کرچه بر ماره سخت آب و گل گشکی	یادمان آمد از آنها چنیکی
لیک چون آمیخت با خانگ کرب	کی دهند این زیر و آن بم آن طرب؟
پس غذای عاشقان آمد سماع	که در باشد خیال اجتماع
بر سر تختی شنید آن نیک نام	طققی و های و هوی شب زبام
بانگ زد بر روزن قصر او که کیست	این نباشد آدمی مان پریست
سرفو کردن قومی بوا عجب	ما همی کردیم شب ببر طلب
هین چه می جویید؟ کشنده اشتران	کفت اشتر بام بر کی جست هان؟

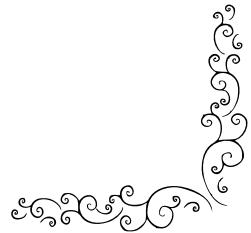
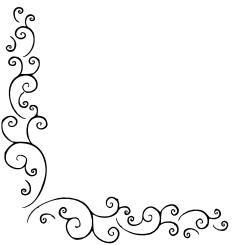
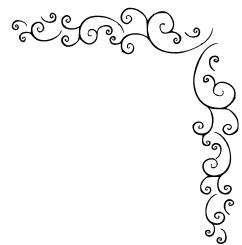
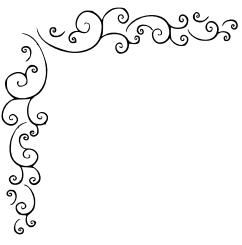


چون، همی جویی ملاقات اله؟	پس بگفندش که تو بر تخت جاه
چون پری از آدمی شدن نماید	خود همان بد دیگر اورا کس نماید
خلق کی بینند غیر ریش و دلق	معنی اش پنهان و او در پیش خلق
همچو عطا داد جهان مشهور شد	چون ز چشم خویش و خلقان دور شد
جله عالم ازو لاف لاف	جان هر مرغی که آمد سوی قاف



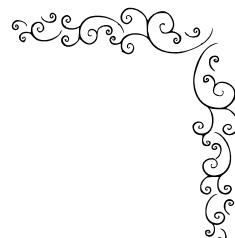
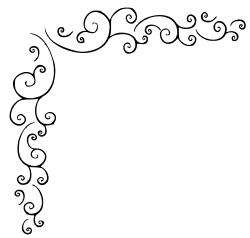
مردشنه بر جوزبن

بر د خست جوز، جوزی می فشاند	در نهولی بود آب، آن تشن راند
بانک می آمد، می دید او جا ب	می فقاد از جوزبن جوز اند آب
جوزهای خود مشکلی آرد تو را	عقلی کوشش که بکذارای فتی
آب در پستیت از تو دور در	بیشتر د آب می افتد مر
آب جویش برده باشد تا به دور	تاتواز بالا فرو آیی به زور
تیزتر بگذر برین ظاهر مهای است	کفت قصد م زین فشاندن جوز نیست
هم بینم بر سر آب این جا ب	قصد من آنست کاید بانک آب
کرد پایی حوض گشتن جا و دان	تشن را خود شغل چه بود در جهان
هچو حاجی طایف کعبه صواب	کرد جو و کرد آب و بانک آب
ترک کن بر سلیمان نبی	ملک جسمت را چو بلقیس ای غبی
نیست ال احالم از هربی ادب	ای مسلمان خود ادب اند طلب
که فلاں کس راست طبع و خوی بد	هر که رابینی شکایت می کند
که مر آن بد خوی را او بد کو است	این شکایت کردان که بد خواست
باشد از بد خوی بد طبعان حمول	زانکه خوش خو آن بود کو در حمول
ن پی خشم و مهارات و هواست	لیک در شیخ آن گله ز امر خداست
چون شکایت کردن پیغمبران	آن شکایت نیست هست اصلاح جان
نا حموی گر بود هست ایزدی	طبع را کشند در محل بدی
حلم حق شو با همه مرغان باز	ای سلیمان در میان زاغ و باز



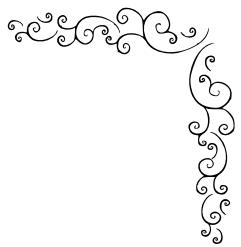
گم شدن مصطفی

تازداید استان او غمت	قصه راز حلیمه کویت
بر گفتش برداشت پون ریحان و ورد	مصطفی را چون زشیر او باز کرد
تاسپار و آن شسنه را بجد	می گریزانیدش از هر نیک و بد
شد به کعبه و آمد او اندرا حطیم	چون همی آورد امانت راز بیم
تافت بر تو آقابی بس عظیم	از هوا بشید بانگی کای حطیم
صد هزاران نور از خورشید بود	ای حطیم امروز آید بر تو زود
نه کسی در پیش نه سوی تها	کشت حیران آن حلیمه زان صدا
تاکند آن بانگ خوش راجست و جو	مصطفی را بر زمین بهاد او
که کجا است این شه اسرار کو	چشم می انداخت آن دم سوبه سو
می رسید یارب رسانده کجا است	کین چینی بانگ بلند از چپ و راست
جسم لرزان، پچو شلخ بیدشد	چون نمید او خیره و نومید شد
مصطفی را بر مکان خود نمید	باز آمد سوی آن طحل رشید
کشت بس تاریک از غم منرش	حیرت اندرا حیرت آمد بر دلش
که، که بر دوانه ام غارت گماشت؟	سوی منزه مادید و بانگ داشت
ما زانستیم کانجا کوکیت	کمیان گشتنی مارا علم نیست
که ازو کریان شدم آن دیگران	ریخت چنان اشک و کرد او بس فغان
کای حلیمه چه مقاد آخر تورا	پیر مردی پیش آمد باعضا
این جگرها راز ماتم سوختی	که چین آتش زدل افروختی



پس بیاوردم که بسارم به جد	گفت احمد رارضیع معمد
می رسید و می شنیدم از هوا	چون رسیدم در حظیم آوازه
طفل را به نادم آنجازان صدا	من چو آن اححان شنیدم از هوا
که نذایی بس لطیف و بس شیست	تابینم این ندا آواز کیست
نذایی مقطوع شد یک زمان	نه از کسی دیدم به کرد خودشان
طفل را آنجاندیدم و ای دل	چونکه واکشم ز حیرتمنی دل
که نایم مر تورایک شریار	گفتش ای فرزند تو انده مدار
او بداند منزل و ترحال طفل	که بگوید که بخواهد حال طفل
مر تورا ای شیخ خوب خوش ندا	پس حلیمه گفت ای جانم فدا
کش بود از حال طفل من خبر	هین مر ایمانی آن شاه نظر
هست در اخبار غیبی معتبرم	برداورا پیش عزی کین صنم
چون به خدمت سوی او بشاقیم	ما هزاران کم شده ز روی قیم
ای خداوند عرب ای بحر جود	پیر کرداورا بسجد و گفت زود
آمد اند طفل شاخ بید تو	این حلیمه سعدی از او مید تو
نام آن کودک محمد آمدست	که ازو فرزند طفلی کم شدست
سر نکون گشند و ساجد آن زمان	چون محمد گفت آن جله بتان
آن محمد را که عزل ما زوست	که برو ای پیران چه جست و جوست
ما کساد و بی عیار آییم ازو	ما نکون و سکسار آییم ازو
یچ دانی چه خبر آورد نست	این چه دم اژدها فشرد نست

زین خبر لر زان شود هفت آسمان	زین خبر حوش دل دریا و کان
پس عصا انداخت آن پیر کمن	چون شنید از سکهها پیراین سخن
پیر دندا نهابه هم بر می زدی	پس زلزله و خوف و بیم آن مذا
سجده شکر آرور را کم خراش	گفت پیش کای حلیمه شاد باش
بلکه عالم یاوه کرد و اندر و	غم محور یاوه گنگرد داوز تو
صد هزار ان پا بانست و حرس	هر زمان از رشک غیرت پیش و پس
چون شدندا زنام طفت سرگون	آن نیدی کان بتان ذوق فون
از حلیمه وز فناش بر ملا	چون خبر یاسید جد مصطفی
دست بر سینه همی زدمی کریست	زود عبد المطلب دانست چیست
کای خبر از سر شب وز راز روز	آمد از غم بر دکعبه سوز
تا شوم مقبول این معود در	خویشتن رامن نمی سینم هنر
دیده ام آثار لطفت ای کریم	لیک در سایی آن دیتیم
ما بهه میم و احمد کیمی است	که نمی باند به ما کرچه زماست
که هم اکنون رخ به تو خواهد نمود	از دون کعبه آمد بانک زود
ای علیم السرشان ده راه راست	گفت عبد المطلب کین دم کجاست
گفت ای جوینده آن طفل رشید	از دون کعبه آوازش رسید
پس روان شد زود پیر نیخت	دفلان وادیست زیر آن درخت
زانکه جدش بود زاعیان قریش	در کاب او امیران قریش
کز شسته هان مه پا لوده است	این نسب خود پوت او را بوده است



نور حق را کس نجیب زاد و بود

کمترین خلعت که بدید دثواب

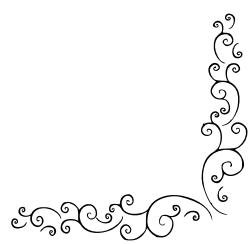
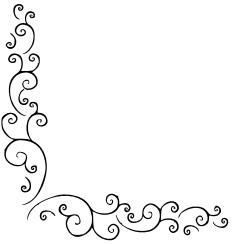
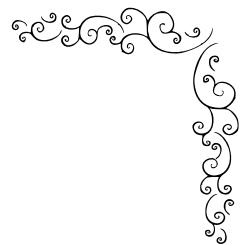
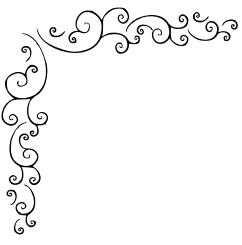
خلعت حق را چه حاجت تارو پود

بر فزاید بر طراز آفتاب



کور گدا

آن گلکی در گوکدای کوردید	حمله می آورد و دلتش می دید
کور گتش آخر آن یاران تو	بر کهنداین دم شکاری صید جو
قوم تود کوه می کیرند کور	در میان کوی می کیری تو کور
خنیز شیران خدا بین گوکیر	تو چو گک چونی به زرقی گوکیر؛
گور چه؟ از صید غیر دوست دور	جله شیر و شیرکیر و مس نور
هچو مرغ مرده شان بگرفتیار	تاکند او جنس ایشان را شکار
مرغ مرده ش را هر آنکه شد شکار	چون بینید شد شکار شیریار
هر که او زین مرغ مرده سرتافت	دست آن صیاد را هر گز نیافت
کوید او منکر به مرداری من	عشق شه بین د گنبداری من
من نه مردارم مراده کشته است	صورت من شبه مرده گشته است
جنبشم زین پیش بود از بال و پر	جنبشم اکون ز دست داد کر
جنبشم فانیم بیرون شد ز پوست	جنبشم با قیست اکون چون ازوست
هین مرادره بین کر زنده ای	د گف شاهم نگر کر بنده ای
مرده زنده کرد عیسی از کرم	من به کف خالق عیسی دم
عیسی ام لیکن هر آن کویافت جان	از دم من او باند جاودان
من عصام د گف موسی خویش	موسیم پهنان و من پیدا به پیش
بر مسلمانان پل دیاثوم	با ز بر فرعون اژدها شوم
این عصارا ای پسر تهابین	که عصابی کف حق نبود چنین



شاعر و وزیر

بر امید خلعت و اکرام و جاه	شاعری آور د شعری پیش شاه
از زر سخ و کرامات و نثار	شاه مکرم بود فرمودش هزار
ده هزار شہریه واده تارود	پس وزیر شگفت کین انگ بود
خانه شکر و شناکشت آن سرش	ده هزار شد دادو خلعت درخورش
شاه را احیت من کی نمود	پس تنفس کرد کین سعی که بود
آن حسن نام و حسن خلق و فضیر	پس بکشندش فلان الدین وزیر
بر بنشت و سوی خانه رفت باز	در شنای او یکی شعری دراز
مح شه می کرد و خلعتهای شاه	بی زبان ولب همان نهای شاه
شاعر از فقر و عوز محتاج گشت	بعد سالی چند بر رزق و گشت
جست و جوی آزموده بهترست	گفت وقت فقر و تسلی دودست
حاجت نور ابدان جانب برم	در گنجی را آکار مودم در کرم
جمله نالان پیش آن دیان فرد	صد هزاران عاقل اندروقت درد
آب دریم جو مجدد خنک جو	هین ازو خواهید نه از غیر او
بر کفت میلش سخاهم او نهد	ور بخواهی از دگر هم او دهد
رو بدو آری به طاعت چون کند	آنکه معرض را زر قارون کند
روی سوی آن شه محسن نهاد	بار دیگر شاعر از سودای داد
پیش محسن آردو بنند کرو	ههیه شاعر چه باشد شعر نو
زرنها ده شاعران را تظر	محنان با صد عطا و جود و بر

پیشان شعری به از صد تک شعر

آدمی اول حریص نان بود

سوی کسب و سوی غصب و صد حیل

چون به ناد کشت مسخنی زمان

تاکه اصل و فصل اور ابردهند

خلق با بر صورت خود کرد حق

چونکه آن خلاق شکر و حب جست

خاصه مرد حق که د فضلست چست

ور نباشد اهل زان باد دروغ

رفت شاعر پیش آن شاه و بیرد

محنان مردند و احسانها بگاند

ظالمان مردند و ماند آن ظلمها

گفت پغمبر خنک آن را که او

مرد محسن یک احسانش نمود

بر د شاعر شعر سوی شهیار

نازین شعری پراز در دست

شاه هم بر خوی خود گفتش هزار

لیک این بار آن وزیر پر ز جود

بر مقام او وزیر نور میں

خاصه شاعر گوگهر آرد ز قدر

زانکه قوت و نان ستون جان بود

جان نهاده بر کفت از حرص و امل

عاشق ناست و مح شاعران

دربیان فضل او نبرهنند

وصف ما از وصف او گیرد بقی

آدمی رام حجیی نیز خوست

پرشود زان باد چون خنک دست

خنک بدیدست کی گیرد فروع

شعر اند شکر احسان کان نمود

ای خنک آن را که این مرکب براند

وای جانی گوکند مکروهه

شد ز دنیا ماند ازو فعل نکو

نزو ز دنیا دن دین و احسان نیست خرد

بر امید بخشش و احسان پار

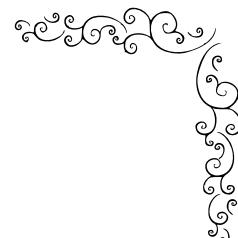
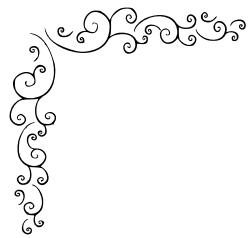
بر امید و بوی اکرام نخست

چون چنین بد عادت آن شهیار

بر بر اقت عزز دنیا رفت بود

گرثی لکین سخت بی رحم و خسیں

شاعری را بود این بخش جزا	گفت ای شه خرجاداریم ما
مرد شاعر اخوش و راضی کنم	من به بیع عشراین ای معتشم
ده هزاران زین دلاور برد است	خلق گفتندش که او از پیش دست
بعد سلطانی کدایی چون کند	بعد شکر گلگ خایی چون کند
تمشود زار و نزار از انتظار	گفت بشارم و راندر قثار
در بیان چو گلبرک از چمن	آنکه ار خاکش دهم از راه من
گرت تعاضا که بود هر آتشین	این به من گذار که استادم دین
لیک شادش کن که نیکوکویی باست	گفت سلطانش برو فرمان توراست
شد زستان و دی و آمد بدار	پس گفندش صاحب امداد انتظار
پس زبون این غم و تدبیر شد	شاعر امداد انتظار ش پیش شد
تاره د جانم تورا باشم رهی	گفت اگر زرنده که دشتم دهی
تاره د این جان مسکین از گرو	انتظارم کشت باری کوب رو
ما د شاعر امداد امیش کران	بعد از آتش داد بیع عشر آن
این که دیر اشکفت دسته خار بود	کاخنخان تقدو چنان بسیار بود
رفت از دنیا خدا مزدت داد	پس گفتندش که آن دستور راد
کم همی افتد بخش راختا	که مصاعف زوهی شد آن عطا
او نمود احق بلی احسان بمرد	این زمان او رفت و احسان را بید
صاحب سلاح دویشان رسید	رفت از ما صاحب راد و رشید
تا نکرید با تو این صاحب سریز	رو بکیر این را وزیبا شب کریز



از کجا آمد گویید این عوان	رو به ایشان کرد و گفت امی مشقان
قوم گفند شک ناش هم حن	چیست نام این وزیر جامه کن
چون یکی آمد؛ دلخ ای رب دین	گفت یارب نام آن و نام این
صد وزیر و صاحب آید جود خو	آن حسن نامی که از یک گلگ او
می توان با فیدایی جان صدر سن	این حسن گزرش زشت این حسن
جای هر دو دوزخ پر کلین بود	و ای آن شه که وزیرش این بود
باشد اندر کار چون آصف وزیر	شاد آن شاهی که او را دست کیر
نام آن نور علی نور این بود	شاه عادل چون قرین او شود
نور بر نورست و غیر بر عصیر	چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر
هر دو را بود زبد بختی کزیر	شاه فرعون و چون هاش وزیر
گرتودیدستی رسان از من سلام	من نمیدم جز شعافت در لئام
عقل فاسد روح را آرد به نقل	همچو جان باشد شه و صاحب چو عقل
عقل کل راساز ای سلطان وزیر	عقل جزوی را وزیر خود مکیر
که برآید جان پاکت از نماز	مرسوار اتو وزیر خود مساز
عقل را اندیشه یوم دین بود	کلین هوا پر حرص و حالی بین بود
بر آن گل می کشد اور نج خار	عقل را دودیده در پیان کار

سلیمان و دیو

پر عقلت هست، با عقل دکر	وارجع می پرسد
با دو عقل از بس بلای او رهی	با دو عقل از بس بلای او رهی
دیو کر خود را سلیمان نام کرد	سلیمان نام کرد
صورت کار سلیمان دیده بود	صورت اندیشید
خلق کنندگان سلیمان بی صفات	خلق کنندگان سلیمان بی صفات
دیومی گفت که حق بر خلیل من	دیومی گفت که حق بر خلیل من
گردید آید به دعوی زینهار	گردید آید به دعوی زینهار
دیوان از مکاریں می گفت یک	دیوان از مکاریں می گفت یک
یچ سحر و یچ تلبیس و دغل	یچ سحر و یچ تلبیس و دغل
پس همی گفتند با خود در جواب	پس همی گفتند با خود در جواب
بازگونه رفت خواهی همچنین	بازگونه رفت خواهی همچنین
او گر مرزوک شست و فقریر	او گر مرزوک شست و فقریر
تو گر انگشتی را برده ای	تو گر انگشتی را برده ای
نام خود کرده سلیمان نبی	نام خود کرده سلیمان نبی
دگذر از صورت و از نام خیز	دگذر از صورت و از نام خیز
پس پرس از حد او وزن فعل او	در میان حد و فعل او را بخواه

قابل وزاغ

کندن کوری که کتر پیشه بود	کی زکر و حیله و اندیشه بود
گردبی این فهم مرقابل را	کی نهادی بر سراو باشیل را
که کجا غایب کنم این کشته را	این به خون و خاک در آشته را
دید زاغی زاغ مرده در دهان	بر گرفته تزیری آمد چنان
از هوازیر آمدوشد او به فن	از پی تعلیم اور اکورکن
پس به چنگال از زین انگیخت گرد	زود زاغ مرده را در گور گرد
دفن کردش پس پوشیدش به خاک	زاغ از الهام حق بد علم ناک
گفت قابل آه شبه بر عقل من	که بود زاغی ز من افزون به فن
عقل کل را گفت ما زاغ البصر	عقل جزوی می کند هر سو نظر
عقل ما زاغ است نور خاص گان	عقل زاغ استاد گور مردگان
جان که او دنباله زاغان پردا	زاغ اور اسوی کورستان برد
هین مدو اندر پی نفس چوزاغ	کوبه کورستان بردن سوی باغ
گر روی رود پی عطای دل	سوی قاف و مسجد اقصای دل
جنیش هر کس به سوی جاذب است	جذب صادق، نه چو جذب کاذب است
می روی گه کمره و گه درشد	رشته پیدا نه و آنکت می کشد
اشترکوری همار تو بین	تو کشش می بین همارت را بین
گرشدی محسوس جذاب و همار	پس نامذی این جهان دار الغفار
گاو کرواقن ز قصابان بدی	کی پی ایشان بدان دکان شدی

یادادی شیرشان از چاپلوس	یا بخوردی از گفت ایشان سوس
گرز مقصود علف واقف بدی	ور بخوردی کی علف هضم شدی
چیست دولت کین دوا دو بالست	پس ستون این جهان خود غلبت است
عیش این دم بر تو پوشیده شدست	توبه جد کاری که بکر فتی به دست
که پوشید از تو عیش کرد گار	زان همی تانی بدادن تن به کار
کر بود این حال اول کی دوی	حال کاخ رز و پیمان می شوی
تائیسم آن کار بر وفق قضا	پس پوشید اول آن بر جان ما
چشم واشد تا پیمانی رسید	چون قضا آورد حکم خود پید
این پیمانی بدل حق را پرست	این پیمانی قضاei دیگر است
نیم دیگر در پیمانی رود	نیم عمرت در پیمانی رود
حال ویار و کار نیکوتربجو	ترک این فکر و پریشانی بگو
پس پیمانیت بر فوت چه است	ور زداری کار نیکوترب به دست
ور زانی چون بدانی کین بدست	گر همی دانی ره نیکو پرست
ضدر از ضد تو ان دید ای فتی	بدندانی تازدانی نیک را
توز عیب آن حجابی اندی	همچنین هر آرزو که می بری
خود رمیدی جان توزان جست و جو	ور نمودی علت آن آرزو
زان بود که عیش آمد در نهور	وان دکر کاری کز آن هستی نفور
عیب کار بذرا پنهان مکن	ای خدای راز دان خوش سخن
تائیکر دیم از روش سردوها	عیب کار نیک رام نابما

صوفی در گستان

صوفی در باغ از هر کشاد	صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او به خود اندر نگول	شد ملول از صورت خوابش فضول
که چه خسی آخر اندر رز گنگر	این درختان بین آثار و خضر
ام رحق بشونکه گفعت انشروا	سوی این آثار رحمت آرزو
گفت آثارش دلست ای بالموس	آن برون آثار آثار است و بس
با غما و سبزه ها دعین جان	بر برون عکش چود آب روان
با غما و میوه ها اندر دلست	عکس لطف آن برین آب و گلست
گر بودی عکس آن سرو سرور	پس نخواندی ایزدش دار الغرور
این غور آنست یعنی این خیال	هست از عکس دل و جان رجال
جمله مغروفان برین عکس آمده	بر کاخانی کین بود جنت کده
می گریند از اصول با غما	بر خیالی می کند آن لاغها
چونکه خواب غفلت آید شان به سر	راست بیند و چه سودست آن نظر
پس به کورستان غریبو افتاد و آه	تاقیامت زین غلط و احسر تاه
ای خنک آن را که پیش از مرگ مرد	یعنی او از اصل این رز بوسی برد

یا ایها المزل

خواند مزل نبی رازین سب	که برون آز گلیم ای بوالمرب
سرمکش اندر گلیم و رو مپوش	که جهان حسیست سرکردان تو هوش
هین مشوپنهان زنگ مدی	که توداری شمع و حی شعی
هین قم اللسل که شمعی ای هام	شمع اندر شب بود اندر قیام
بی فروغت روز روشن هم ثبت	بی پناہت شیرا سیرا زنست
باش کشیان دین بحر صفا	که تونوح ثانی ای مصطفی
ره شناسی می باید بالباب	هر رهی را خاصه اند راه آب
خنیز گنگ کار وان ره زده	هر طرف غولیست کشیان شده
خضروف قی غوث هر کشتی توی	هچوروح الله مکن تناروی
پیش این جمعی چو شمع آمان	انقطع و خلوت آری را بمان
وقت خلوت نیست اند رجم آسی	ای هدی چون کوه قاف و تو های
بد ر بر صدر فلک شد شب روان	سیرا گندزاد از بانگ سگان
طاعنان هچون سگان بدر تو	بانگ می دارند سوی صدر تو
هین بکلزار ای شمار بجور را	تو ز خشم کر عصای کور را
ذ تو گفتی قاید اعمی به راه	صد ثواب واجر یاد ازاله
هر که او چل گام کوری را شد	گشت آمزیده و یاد رشد
پس بکش تو زین جهان بی قرار	جوق کوران را قطار اندر قطار
کارهادی این بود تو هادی	ماتم آخر زمان راشادی

این خیال اندیشکان را تایقین	ہین روان کن ای امام المستقین
تاخذاران مردہ بروید زخاک	خیز در دم توبہ صور سمناک
رتحیزی ساز پیش از رتحیز	چون تو اسرافیل وقتی راست خیز
خویش بنا که قیامت نک ننم	هر که کوید کو قیامت ای صنم
زین قیامت صد جهان افزون شده	در نکر ای سایل محنت زده
پس جواب الامتن ای سلطان سکوت	ور نباشد اهل این ذکر و فتوت
چون بود جانا دعا نا متجاب	ز آمان حق سکوت آید جواب

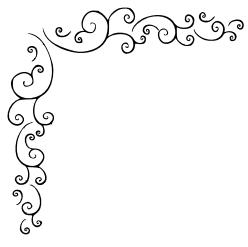
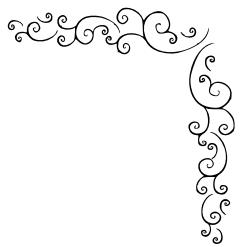
نامه غلام به پادشاه

مرده عقلی بود و شهوت زنده‌ای	بود شاهی بود او را بنده‌ای
بدگالیدی نکوند اشتبثی	خرده‌های خدمتگذشتی
ور بچکد نامش از خط بر زنید	گفت شاهنشه جراش کم کنید
چون جرا کم دید شد تدو حرون	عقل او کم بود و حرص او فزون
تابیدی جرم خود گشتی معاف	عقل بودی گرد خود گردی طوفان
می فرستد پیش شاه نازین	قصه پر جنگ و پر هستی و کین
هست لایق شاه را؟ آنکه بیر	کالبد نامه سرت اندروی نگر
بین که حرفش هست در خورد شهان؟	کوشاهی رونامه را بلشا بخوان
نامه دیگر نویس و چاره کن	گر نباشد در خور آن را پاره کن
کای بخل از مطیح شاه سخنی	رفت پیش از نامه پیش مطیحی
از جری ام آید ش اند نظر	دور ازو وز همت او کین قدر
نبرای بخل و نه تنگی دست	گفت بہر مصلحت فرموده است
او هم رود کرد از حرصی که داشت	مطیحی ده کونه جلت بر فراشت
گفت نه که بنده فرمانیم ما	گفت قاصد می کنید اینها شما
سوی شه بونشت خشین رقص ای	شد ز خشم و غم درون بقعد ای
کو هر جود و سخای شاه سفت	اندر آن رقص شنای شاه گفت
دقضای حاجت حاجات جو	کای ز بحر و ابر افزون گفت تو
کف تو خندان پیاپی خوان نهد	زنگنه ابر آنچه دهد کریان دهد

بوی خشم از ماح اثرهای نمود	ظاهر رقه اکرچه مرح بود
که تو دوری دور از نور سر شست	زان همه کار توبی نورست وزشت
چونکه در ماح باشد کینه نه	خوش نگرد از مدیحی سینه نه
و انگمان احمد خوان چالاک شو	ای دل از کین و کراحت پاک شو
از زبان تنبیس باشد یافون	بر زبان احمد و اکراه دون
من به ظاهر، من به باطن ناظرم	و انگمان گفته خدا که نگنکرم
عین فقرش دایه و مطعم شود	صوفی از فقر چون در غم شود
رحم قسم عاجزی اشکسته است	زانک جنت از مکاره رست است
رحم حق و خلق نماید سوی او	آنکه سرها سکند او از علو
او سرای قرب و اجری گاه شد	زان جرای خاص حرکه آگاه شد
جانش از نقصان آن لرزان شود	زان جرای روح چون نقصان شود
که سمن زار رضا آشفته است	پس بداند که خطای رفت است
رقه سوی صاحب خر من نبشت	هم چنانک آن شخص از نقصان کشت
خواند اور رقه جوابی و آن داد	رقه اش بر دند پیش میرداد
پس جواب احمدی اولیتر سکوت	گفت اور اینست الا دد لوت
بند فرست او بجید اصل یچ	نیش در فرات و وصل یچ
کز غم فرعش فراغ اصل نی	احمقست و مرده ما و منی
کز دخت قدرت حق شد عیان	آسمانها و زمین یک سیب دان
وزد خست و با غبانی بی خبر	تو چو کرمی در میان سیب در

لیک جانش از بروون صاحب علم	آن کی کرمی دکر دیسیب هم
بر نتاید سیب آن آسیب را	جنیش او وا شکافد سیب را
صور تش کر مست و معنی اژدها	بر دریده جنبش او پرده ها
آخر الامر از ملک لیک بر ترست	مرد اول بسته خواب و خورست
چون رود جان جسم مین چون می شود	جسم از جان روز افزوون می شود
جان تو تا آسمان جولان کنیت	حد حست لیک دو گز خود بیش نیست
روح راندر تصویر نیم گام	تابه بنداد و سرفندای همام
نور رو حش تا عنان آسمان	دو درم سکست پیه چشمان
چشم بی این نور چ بود جز خراب	نور بی این چشم می میند به خواب
لیک تن بی جان بود مردار و پست	جان زریش و سلت تن فارغست
پیشتر روح انسانی بین	بار نامه روح حیوانیست این
تاب دیایی جان جبریل	گذراز انسان هم و از قال و قیل
جبریل از بیم تو واپس خرد	بعد از آنت جان احمد لب گزد
من به سوی تو بوزم در زمان	کویدار آیم به قدر لیک کجان
بی جواب نامه خست آن پسر	این بیان خود مدارد پاو سر
یاخیات کرد رقصه بر زتاب	کای عجب چونم نداد آن شه جواب
کو منافق بود و آبی زیر کاه	رقصه پهنان کرد و تند آن به شاه
دیکری جویم رسول ذو فون	رقصه دیکر نویسم ز آزمون
عیب بنهاوه ز جمل آن بی خبر	بر امیره مطہجی و نامه بر

کر ش روی کرد م چو اند ر دین ش من	بیچ کرد خود نمی کرد دکه من
پر ز ت ش نیع و ن ف سیر و پر ف غان	نامه دیگر نوشت آن بدگان
ای عج ب آنجا رسید و یافت ره؟	که کیکی ر قمه بشتم پیش شه
هم مداد او را جواب و تن بزد	آن دکر را خواند هم آن خوب خد
او مکر کرد ر قم پنچ بار	خنگ می آورد او را شریار
کر جوابش بر نویسی هم رو است	گفت حاجب آخرا و بنده شماست
بر غلام و بنده اندازی نظره؟	از شمی تو چ کم کرد دا کر
مرد احمق زشت و مردود حق ت	گفت این سملت اما احمق ت
هم کند بر من سرایت علیش	کر چ آمرزم کناه وز لتش
او عدو ما است و غول ر حزن است	گفت پنگیم که احمق هر که هست
روح او و ریح او ریحان ما است	هر که او عاقل بود از جان ما است
زانکه فیضی دارد از فیاضیم	عقل دش نام م دهد من راضیم
بود آن مهانیش بی مایه	بود آن دش نام او بی فایده
من از آن حلوای او اند ر تم	احمق ار حلوانه داند ربم
از جز آن جان نیابد پورش	نیست غیر نور آدم را خورش
کین غذای خربودنه آن حر	زین خور شه آنک اندک باز بز
ل قمه های نور را کل شوی	تاغدای اصل را قابل شوی
فیض آن جانست کین جان جان شدست	علک آن نورست کین نان نان شدست
حناک ریزی بر سر نان و توز	چون خوری یکبار از ما کول نور



عقل دو عقلست اول مکبی	که در آموزی چود مکتب صبی
از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر	از معانی وز علوم خوب و بکر
عقل دیگر بخشش زیدان بود	چشم آن در میان جان بود
چون زیسته آب داش جوش کرد	نه شود گنده نه دیرینه نه زرد
ورره بعش بود بسته چه غم	کوہمی جوشد ز خانه دم به دم
عقل تحصیلی مثال جویا	کان رو د خانه ای از کویا
راه آ بش بسته شد شبی نوا	از دون خویشتن جوشمه را

محبون و ناقه

خلق عالم راسه کونه آفرید	در حدیث آمد که زیدان مجید
آن فرشتست او نداند جز بسود	کیک کره را جمل عقل و علم وجود
نور مطلق زنده از عشق خدا	نیست اندرا عصرش حرص و هوا
همچو حیوان از علف دفریزی	کیک کروه دیگر از دانش تهی
از شعافت غافلست و از شرف	او نبیند جز که اصلیل و علف
نیم او ز افرشته و نیمیش خر	این سوم است آدمی زاد و بشر
نیم دیگر مایل علی بود	نیم خر خود مایل سغلی بود
وین بشر با دو مخالف در عذاب	آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب
آدمی سخنند و سه امت شدند	وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند
همچو عیسی با ملک ملحق شدست	کیک کره مستقر مطلق شدست
رسه از خشم و هوا و قال و قیل	نقش آدم کیک معنی جبریل
کو ما از آدمی او خود نزاد	از ریاضت رسته وز زید و جماد
خشم محض و شهوت مطلق شدند	قسم دیگر با خزان ملحق شدند
تگنک بود آن حاذ و آن وصف زفت	وصف جبریلی در شان بود رفت
آن ز حیوان دگر نایمید	مکروه تلبیسی که او داند تیید
نیم حیوان نیم حی بار شاد	ماندیک قسم دگر اندرا جماد
کرده چالیش آخرش با اولش	روزو شب در جنگ و اندرا کش کمش
می کشد آن پیش و این واپس به کین	همچو محبون اند و چون ناقش یقین

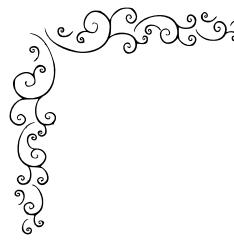
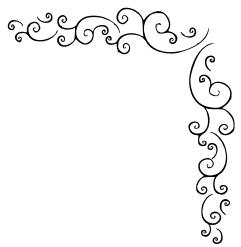
میل ناقه پس پی کرده دوان	میل مجنون پیش آن لیلی روان
ناقه کردیدی و واپس آمدی	یک دم ارجمنون ز خود غافل بدی
می بودش چاره از بی خود شدن	عشق و سودا چونکه پر بودش بدن
عقل راسودای لیلی در بود	آنکه او باشد مراقب عقل بود
چون بیدی او همار خویش سست	یک ناقه بس مراقب بود و چست
رو پس کردی به کرده بی دنگ	فهم کردی زوک غافل کشت و دنگ
کو پس رقت است بس فرنگها	چون به خود باز آمدی دیدی ز جا
ماند مجنون در تردد سالما	در سه روزه ره بین احوالها
مادو ضد پس همه نالایقیم	گفت ای ناقه چو هر دو عاشیم
کردی اید از تو صحبت اختیار	نیست برو قت من مرد همار
گمراه آن جان کو فرو ناید ز تن	این دو همه یکدیگر را راهزن
تن ز عشق خارب ن چون ناقه ای	جان ز هجر عرش اندر فاقه ای
در زده تن در زین چنگالها	جان گشاید سوی بالا بالا
پس ز لیلی دور ماند جان من	تاتو با من باشی ای مرد وطن
سیر گشتم زین سواری سیر سیر	راه نزدیک و باندم سخت دیر
گفت سوزیدم زغم تا چند چند	سر گنون خود را از اشترد گند
خویشتن افکند اندر سگلخ	تگ شد بروی بیان فران
که مخلخ کشت جسم آن دلیر	آنچنان افکند خود را سخت زیر
از قضا آن سخط پایش هم شکست	چون چنان افکند خود را سوی پست

در خم چوکانش غلطان می روم	پای را بربست و گفتار کوشوم
بر سواری کو فرو نماید زتن	زین کند نفرین حکیم خوش دهن
کوی کشتن بسرا اوی بود	عشت مولی کی کم از لیلی بود
غلط غلطان در خم چوکان عشق	کوی شومی کرد بر پملوی صدق
وان سفر بر ناقه باشد سیرما	کین سفر زین پس بود جذب خدا
که نهادش فضل احمد والسلام	این چنین جذب میست نی هر جذب عام

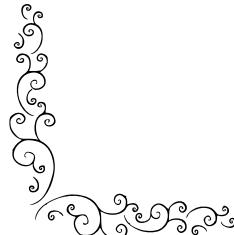
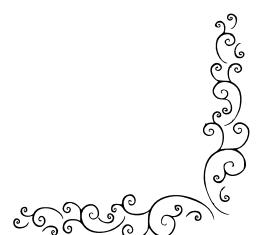
دستار بزرگ فقیه

د عاممه خویش در پیچیده بود	کیک فقیهی ثنده ها در چیده بود
چون د آید سوی محل د حظیم	تاشود زفت و ناید آن عظیم
ظاهر دستار از آن آراسته	ثنده ها از جامه ها پیراسته
چون منافق اندرون رسو او زشت	ظاهر دستار چون حلء بشت
در دون آن عاممه بد فین	پاره پاره دلق و پنه و پوتین
تابدین ناموس یابد او فتح	روی سوی مدرسه کرده صبح
مظر استاده بود از بهر فن	دره تاریک مردی جامه کن
پس دوان شد تا بازار د کار را	در بود او از سرش دستار را
باز کن دستار را آنگاه بیر	پس فقیهیش بانگ بزرگ کای پسر
باز کن آن هدیه را که می بری	این چنین که چار پره می پرسی
آنگمان خواهی بیر کردم حلال	باز کن آن را به دست خود بمال
صد هزار ان ثنده اند رو ه بینخت	چونکه بازش کرد آنکه می کریخت
ماندیک کزکه نهایی در دست او	زان عاممه زفت نمایست او
زین د غل مارابر آوردنی زکار	برزین زد خرق را کای بی عمار
از نصیحت باز گفتم ما جرا	گفت بنمودم دغل لیکن تورا
بانگ زدهم بی وفای خویش گفت	همچنین دنیا اکرچه خوش شفت
بگذر آن سردی وزردی خزان	ای ز خوبی بماران لب کزان
مرگ او را یاد کن وقت غروب	روز دیدی طمعت خور شید خوب

پس مکو دنیا به تزویرم فریفت	ورنه عقل من زد امش می کریخت
طوق زرین و حائل بین حلہ	غل و زنجیری شدت و سلسلہ
ہمچین ہر جزو عالم می شمر	اول و آخر دارش دنظر
ہر کہ آخر بین تراو مطرود تر	ہر کہ آخر بین تراو مطرود تر
تانا شی، پھواب لیں اعوری	نیم میند نیم نی چون ابتری
دید طین آدم و دینش نمید	این جهان دید آن جهان نیش نمید
از جهان دو بانگ می آید به ضم	تاکہ این راتوباشی مستعد
آن کی بانگش نشور اتفیا	وان یکی بانگش فریب اشتمیا
من شکوفه خارم ای خوش کردار	گل بریزد من بانم شاخ خار
بانگ اشکوفش که اینک گل فروش	بانگ خار او که سوی مامکوش
آن کی بانگ این که اینک حاضرم	بانگ دیکر بانگ اندرا خرم
در جهان هر چیز چیزی می کشد	کفر کافر راو مرشد را رشد
برد منعا طیست ارتوا آهنی	ور کمی بر کمربا رمی تنی
آن کی چون نیست با اخبار یار	لا جرم شد پلسوی فجار جار
جان همان جاذب قطبی شده	جان موی طالب سبطی شده
گرتوشی کسی را ز ظلام	بگنرا کوش سازید است امام
این جهان و اهل او بی حاصل اند	هر دو اندربی و فایی یکدل اند
زاده دنیا پھون دنیابی و فاست	کرچه رو آرد ب تو آن رو قافت
اہل آن عالم چو آن عالم زبر	تابد در عمد و سیان مستمر



محجزات از همکر کی بستند	خود دو پنجه بر بهم کی ضند شند
شادی علی نگرد داند ان	کی شود پر مرده میوه آن جهان
قبله اش دنیاست او را مرده دان	نفس اگرچه زیر کست و خرد ده دان
شد ز حاک مرده ای زنده پید	آب و حی حق بین مرده رسید
تاب خور شیدی که آن آفل شد	بانگ و صیتی بجکه آن خال نشد

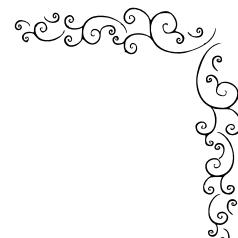
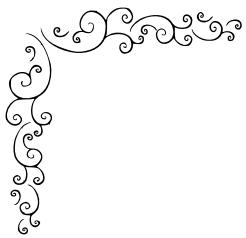


ادعایی بو مسیلم

بو مسیلم کفت خود من احمد	دین احمد را به فن بر هم زدم
بو مسیلم را بگو کم کن بطر	غره اول مشاهد نکر
بانگ همید کر بیاموزد فتی	راز همید کو و پیغام سا
بانگ بر رسته زبر بسته بدان	تلخ شاهان راز تلخ همان
حرف درویشان و نکته عارفان	بسته انداین بی حیایان بر زبان
ماهیا آخر نکر منکر به شست	بد گلویی چشم آخر بینت بست
با دودیده اول و آخر بین	هین مباش اعور چوابیں لعین
اعور آن باشد که حالی دید و بس	چون بیایم بی خبر از باز پس

مراح ژنده پوش

باز پر سینه میاران از فراق	آن کی بادلی آمد از عراق
بود بر من بس مبارک مرد وور	گفت آری بد فراق الاسفر
که قریش با صدمح و شنا	که خلیفه داده خلعت مرا
تاکه شکر از حد و اندازه بیرد	شکرها و مح های رمی شمرد
بر دوع تو کو اهی می دهند	پس بگعندهش که احوال نژند
هفت اندامت شکایت می کند	گز زبانت مح آن شه می تند
مر تورا کفسی و شواری نبود؟	در حنای آن شه و سلطان جود
میر تصریحی نکرد از افقاد	گفت من ایشار کردم آنچه داد
بنجش کردم بر سیم و بر فقیر	بتدم جمله عطاها از امیر
در جزا زیرا که بودم پاک باز	مال دادم بتدم عمر دار
چیست اندرا باطنیت این دود تفت	پس بگعندهش مبارک مال رفت
گردستت آنچه کفته ماضی	کوشاں عشق و ایثار و رضا؟
سیل اکر گذشت جای سیل کو؟	خود کر فتم مال کم شد سیل کو؟
بوی لاف کر شهی آید خمش	کوشاں پاک بازی ای ترش؟
صد علامت هست نیوکار را	صد شان باشد دون ایشارا
ددون صد زنگی آید خلف	مال در ایشارا گر کر دو تلف
دانه ای را کمترین خود بخشدست	این زین را ریع او خود بی حدست
نبرونت هست اثر نه اندرون	حمد گفته کوشاں حامدون



که کواه حمادوش پاودست	حمد عارف مرخدا را است
وز تک زندان دنیا اش خرید	از چه تاریک جسمش برکشید
ساکن گلزار و میں جایه	وارهیده از جهان عاریه
صد شانی دار و صد کسیر و دار	حد شان چون حد گلشن از بهار
و آن گلستان و نگارستان کواه	بر بهار ش چشم و نخل و گیاه
خانه دل را نهان، همسایگان	هست دل ماننده خانه گلان
مطلع کردند بر اسرار ما	از نکاف روزن و دیوارها
بی خبر باشند از حال نهان؟	پس چرا جهان های روشن در جهان
بر ساقام تو ز تو و اتفت ترند	این طیبیان بدن دانش و رند
بو برند از توبه هر گونه سقم	هم زنبض و هم زرنگ و هم زدم
چون مدانند از توبی گفت دهان؟	پس طیبیان الهی در جهان
صد سقم بینند در توبی دنگ	هم زنبخت هم زچشت هم زرنگ
که بدین آیاشان حاجت بود	این طیبیان نوآموزند خود
تابه قصر باد و بودت در دوند	کاملان از دور نامت شنوند
دیده باشند تورا باحالها	بلکه پیش از زادن تو سالها

ابویزید و ابوالحسن خرقانی

که زحال بواحسن پیشین چه دید	آن شنیدی داستان بازید
بامیردان جانب صحراؤ دشت	روزی آن سلطان تقوی می‌گذشت
در سواری زسوسی خارقان	بوی خوش آمد مر او را گهمان
بوی رازباد استشان کرد	هم بدانجا ناله مشات کرد
جان او از باد باده می‌چشد	بوی خوش راعاشقانه می‌کشید
چون عرق بر ظاهرش پیدا شود	کوزه‌ای کو از یخابه پر بود
از درون کوزه نم بیرون نجست	آن زسردی هوا آبی شدست
آب هم اور اشراب ناب گشت	باد بوی آور مر او را آب گشت
یک مرید اور از آن دم بررسید	چون دو آثار متی شد پیدید
که برونت از جبابچ و شش	پس پرسیدش که این احوال خوش
می‌شود رویت چه حالت و نوید	گاه سرخ و گاه زرد و که پسید
بی شک از غمیبت و از گلزار کل	می‌کشی بوی و به ظاهر نیست گل
شماءی زان گلستان باما بکو	قطره‌ای ببر زیر بزم زان بسو
می‌یقین مر مر در ارسو گرست	کی توان نوشید این می‌زیردست
چشم مست خویشتن را چون کند؟	بوی را پوشیده و مکنون کند
صد هزاران پرده اش دارد همان	خود ز آن بویست این، کاندز جهان
دشت چه؟ کزنہ فلک هم دگذشت	پرشد از تنیزی او صحراؤ دشت
آنچه بازت صید کردش باز کو	طف کن ای رازدا ان راز کو

بچنانکه مرنبی رازیمن	گفت بوی بالعجب آمد به من
ازیمن می آیدم بوی خدا	که محمد گفت بر دست صبا
مرنبی رامست کرد و پر طرب	از اویس و از قرن بوی عجب
آن زینی آسمانی گشته بود	چون اویس از خویش فانی گشته بود
چاشنی تلخیش نبود که	آن حلیل پروریده در شکر
نقش دارد از حلیل طعم فی	آن حلیل رسته از ما و منی
تاچه گفت ازو حی غیب آن شیر مرد	این سخن پایان ندارد باز کرد
کاندرین ده شیریاری می رسد	گفت زین سوبوی یاری می رسد
می زند بر آسمانها خرگشی	بعد چندین سال می زاید ششی
از من او اندر مقام افزون بود	رویش از گلزار حق گلگون بود
حلیه اش واکفت زابرو و ذقن	چیست نامش؟ گفت نامش باحسن
یک بیک واکفت از کیو و رو	قد او و رنگ او و شغل او
از صفات و از طریقه و جا و بود	حلیه های روح او را هم نمود
دل بر آن کم نکه آن یک ساعتیست	حلیه تن، بمحوت عاریتیست
حلیه آن جان طلب کان بر ساست	حلیه روح طبیعی هم فناست
نور او بالای سقف هفتمنی	جسم او، پهون چراغی بر زمین
زاده شد آن شاه و نزد ملک باخت	چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست
با حسن بعد وفات بایزید	از پس آن سال هما آمد پیدید
آنچنان آمد که آن شکفت بود	جمله خواهی او ز امساك وجود

از چه محفوظ است محفوظ از خطا	لوح محفوظ است اور پیشوا
و حی حق والله اعلم بالصواب	نہ بخوبیت و نہ برملست و نہ خواب
و حی دل کویند آن را صوفیان	از پی روپوش عاصہ در بیان
چون خطابا شد چو دل آگاه اوست	و حی دل کیرش کے مظہرگاہ اوست
از خطاب و سوایمن آمدی	مؤمنا یطہب نور اللہ شدی
با سکن از مردمان آن را شنود	ہمچنان آمد کہ او فرمودہ بود
درس کیرد هر صلاح از تربتم	کہ حسن باشد مرید و امتحن
وز روان شیخ این بشیده ام	گفت من ہم نیز خوابش دیدہ ام
ایستادی تاضحی اندر حضور	هر صبحی رونہادی سوی کور
یا کہ بی کفتنی سکالش حل شدی	یامثال شیخ پیش آمدی
گورہ را برف نو پوشیدہ بود	تاکی رو زی بیامد با سعود
قبه قبہ دید و شد جانش بغم	توی بر تو برفہما ہمچون علم
ہا انما دعوک کی تسعی الی	بانکش آمد از حظیرہ شیخ حی
عالی ابر فست روی از من متاب	ہین بیا این سوبر آوازم شتاب
آن عجایب را که اول می شنید	حال او زان روز شد خوب و بدید

کژوزیدن با برسلیمان

پس سلیمان گفت با او کژوزیر	با بر تخت سلیمان رفت کش
ور روی کژاز کژرم خشین مشو	با هم گفت ای سیلان کژرم و
آقاباکم م Shawaz شرق من	گفت تا جا کژمشو بر فرق من
باز کژمی شد بر تو لج ای فتی	راست می کرد او به دست آن تلچ را
گفت تا جا چیست آخر کژوزیر	هشت بارش راست کرد و گشت کش
کژشوم چون کژروی ای مؤمن	گفت اگر صدره کنی تو راست من
دل بر آن شوت که بودش کرد سرده	پس سلیمان اندر وnde راست کرد
آنچنان که تلچ رامی خواست شد	بعد از آن تا جش همان دم راست شد
تلچ او می گشت تارک جو به قصد	بعد از آن ش کژهمی کرد او به قصد
راست می شد تلچ بر فرق سرش	هشت کرت کژبکرد آن مترش
چون فنازدی پر زگل پرواز کن	تلچ ناطق گشت کای شه نازکن
بر کسی تهمت من به خویش کرد	پس تو اهر غم که پیش آید زد دد
طنهکان غلق را سرمی ربوود	هچو فرعونی که موسی هشت بود
او شده اطفال را گردان کسل	آن عدو دخانه آن کوردل
واندر ون خوش گشت با نفس کران	تو هم از بیرون بدی با دیگران
وزبر ون تهمت به هر کس می نمی	خود دعوت اوست قندش می دهی
باعده خوش بی کنان را مذل	هچو فرعونی تو کورو کوردل
حکم حق بی عقل و کورش کرد و بود	عقل او بر عقل شاهان می فزود

مهرحق بر چشم و بر گوش خرد
کر فلاطونست حیوانش کند

مشورت با عدو

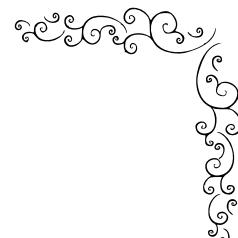
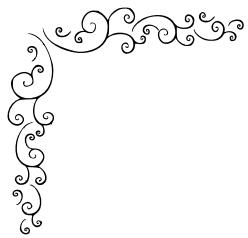
مشورت می کرد شخصی با کسی	کنترل دو اراده دوز محبسی
گفت ای خوش نام غیر من بجو	ماجرای مشورت با او بکو
من عدم مر تورا بامن بیچ	نبو از رای عدو پیروزی بیچ
رو کسی جو که تورا او هست دوست	دوست بهر دوست لاشک خیر جوست
من تورا کی ره نایم؟ روز نم	من تورا بیچ شکلی دشمنم
هر که باشد، نشین دوستان	هست در گلخان میان بوستان
هر که با دشمن نشیند در زمان	هست او در بوستان در گو خن
دوست را مازار از ما و منت	تا نگردد دوست خصم و دشمنت
خیر کن با غلت برایز دست	یابرای راحت جان خودت
تاهاره دوست بینی در نظر	ددلت ناید زکین ناخوش صور
چونکه کردی دشمنی پر هنر کن	مشورت بایار هم رانگزیز کن
گفت می دانم تورا ای بو احسن	که تویی دیرینه دشمن دار من
لیک مرد عاقلی و معنوی	عقل تو گذارد ت که کژ روی
طبع خواهد تا کشد از خصم کین	عقل بر نفس است بند آهین
آید و منع شکن داده دار دش	عقل چون شحنه است در نیک و بدش
عقل ایمانی چو شحنه عاد است	پاسبان و حاکم شر داست

رسول و امیر حوان

بهر چنگ کافرو ففع فضول	یک سرمه می فرستادش رسول
میر گشتر کردش و سالار خیل	یک جوانی را گزید او از همیل
قوم بی سرور تن بی سر بود	اصل گشتر بی گجان سرور بود
زان بود که ترک سرور کرده ای	این همه که مرده و پژمرده ای
می کشی سرخویش را سرمی کنی	از کسل وز بخل وزما و منی
او سر خود گیرد اندر کوه هساد	همچو استوری که بکر زند زبار
هر طرف گرگیست اندر قصد خر	صاحب دلپی دوان کای خیره سر
پشت آید هر طرف گرگ قوی	گرز چشم این زمان غایب شوی
حکم غالب را بود ای خود پرست	تو استوری هم که نفست غالب است
بهر استوران نفس پر جنا	میر آخربود حق را مصطفی
تاریاضستان دهم من را یضم	قل تعالوا گفت از جذب کرم
زین ستوران بس لکده نخورد هام	نفس همارات اتمروض کرده ام
از گلده اش نباشد چاره ای	هر کجا باشد ریاضت باره ای
که ریاضت دادن خمام بلاست	لا جرم اغلب بلا بر انبیاست
ای ستوران رمیده از ادب	قل تعالوا قل تعالوا گفت رب
زان دوبی گمکین تو پرازکین مشو	گرنیاند ای نبی گنکین مشو
سروری جو کم طلب کن سروری	خواجه باز آاز منی وا زسری
از برای کنکر متصور خیل	چون سیم بر سروری کرد از همیل

اعتراف و لانسلم بر فراشت	با لفظولی از حمد طاقت نداشت
در متاع فانی چون فانی اند	خلق را بگر که چون خلمانی اند
وانکنی مفتاح زندانش به دست	این عجب که جان به زندان اندرست
کنگز کنگز دل نمی جوید پنه	نور پنهان است و جست و جو کواه
کی بدی کرنیتی کس مرده دور	چشم این زندانیان هر دم به د
کی بندی کربنودی آب جو	صد هزار آلوگان آب جو
سرور لشکر مکر شیخ کمن	گفت نه یار رسول الله مکن
غیر مرد پیر سر لشکر مبار	یار رسول الله جوان ارشیززاد
پیر باد پیر باد پیشو	هم تو گفتی و گفت تو کوا
هست چندین پیروازوی پیشتر	یار رسول الله دین لشکر نگر
سیهای پخته اور با چین	زین درخت آن برگ زرد او خود کی تهیت
این نشان پختگی و کاملیست	بر گماهی زرد او خود کی تهیت
بر عقل پخته می آرد نوید	برگ ریش و آن موی سپید
شد نشان آنکه آن میوه ست خام	بر گماهی نور سیده سبز فام
یافت عقل او دو پر بر اوچ راند	پای پیر از سرعت ارچ باز نامد
پیش پنمر سخن زان سرد لب	هاچین پیوسته کرد آن بی ادب
که خبر هرزه بود پیش نظر	دست می دادش سخن او بی خبر
این خبرها پیش او معزول شد	هر که او اندر نظر موصول شد
دفع کن دلاگان را بعد ازین	چونکه با معموق گشتی هم نشین

نامه و دلاله بروی سرد شد	هر که از طعلی گذشت و مرد شد
حرف کوید از پی تفہیم را	نامه خواند از پی تعلیم را
کان دلیل غفلت و نقصان ماست	پیش مینایان خبر گفتن خلاست
بهراین آمد خطاب انصتوا	پیش میناشد خموشی نفع تو
لیک اندک کودا زاندر کمش	کر بفرماید بکوبر کوی خوش
هچنین شرین بکوبای امر ساز	ور بفرماید که اندر کش داز
چون زحد بردا آن عرب از گفت و کو	در حضور مصطفای قفذ خو
لب کنید آن سرددم را گفت بس	آن شه والجنم و سلطان عبس
چند کویی پیش دانای نهان	دست می زد بسر منعش بردهان
خویشن را اندکی باید شناخت	حالم او خود را اگرچه کول ساخت
کربه راهم شرم باید داشتن	دیگ را گر بازماد امشب دهن
سخت بیدارست دستارش مبر	خویشن گر خفته کرد آن خوب فر
هر یکی حلمی از آنها صد چوکوه	صد هزاران حالم دارند این گروه
نفر نفر ک بر رو د بالای مغز	حملشان هچون شراب خوب نفر
در میان راه می افتد چو پیر	مرد بر نازان شراب زود کیر
نه می که مستی او یکشیست	خاصه این باده که از خم بلی است
دستار اش رحه شرحه کرد و اند	زان زنان مصر جامی خورد و اند
چون بزدهم مست و خوش گشت آن غبی	پر تو مستی بی حد بی
مست ادب بگذاشت آمد در خبات	لا جرم بسیار کوشید از نشاط



بی ادب رامی چان ترمی کند	نه هم جای خودی شرمی کند
ور بود خوی ترمی شود	که بود عاقل نکو فرمی شود
بر همه می رام حرم کرد ها ند	لیک اغلب چون بند و ناپند
تین راز دست ره زن بستند	حکم اغلب راست چون غالب بند
تو مسین او را جوان و بی نسر	گفت پنجم بر که ای ظاهر نکر
ای بساریش سپید و دل چو قیر	ای بساریش سیاه و مرد پیر
کرد پیری آن جوان در کارها	عقل او را آزمودم باره
ز سپیدی موی اندر ریش و سر	پیر پیر عقل باشد ای پسر
چونکه عقلش نیست او لاشی بود	از بلیں او پیر تر خود کی بود
پاک باشد از غور و از هوس	طفل کیرش، چون بود عیسی نف
پیش چشم بسته کش کوتاه نگیت	آن سپیدی مودلیل پیشگیریت
در علامت جوید او دائم سیل	آن مقلد چون مذاند جز دلیل
او به نور حق بسیند آنچه هست	آنکه او از پرده تعلید جست
پوست بشکاف د آید در میان	نور پاکش بی دلیل و بی بیان
تاره د از دست هر ذذوی حود	ای بساز ریه کرده به دود
تا فروش آن به عقل محض	ای بسام زر اند و ده به زر
دل بینیم و به ظاهر نگیریم	ما که باطن بین جلد کشوریم
حکم بر اسکال ظاهر می کند	قاضیانی که به ظاهر می تند
حکم او مؤمن کند این قوم زود	چون شادت گفت و ایمانی نمود

بس منافق کاندرین ظاهر کریخت
 جمد کن تا پیر عقل و دین شوی
 از عدم چون عقل زیبار و گشاد
 کمترین زان نامهای خوش نفس
 کربه صورت و آناید عقل رو
 خون صدمؤمن به پنهانی برخخت
 تاچو عقل کل توباطن بین شوی
 خلعتش داد و هزارش نام داد
 این که بودیچ او محتاج کس
 تیره باشد روز پیش نور او

مستی ابیزید

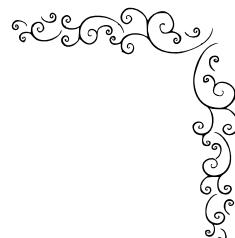
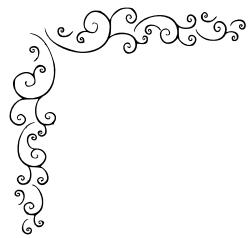
با زید آمد که نگزیدان منم	بامیدان آن فقیر محشم
لا الہ الا انتا ها فاعبدون	گفت مسناه عیان آن ذوفون
تو چنین گفتی و این بود صلاح	چون گذشت آن حال گشندش صلاح
کارهای بر من زنید آن دم حله	گفت این بار ارکنم من مشله
چون چنین کویم باید گشتم	حق مژده از تن و من با تم
هر مریدی کارهای آماده کرد	چون وصیت کرد آن آزاد مرد
آن وصیت‌هاش از خاطر برفت	مست گشت او باز از آن سخراق زفت
صحح آمد شمع او بخاره شد	نقل آمد عقل او آواره شد
شحنه بخاره در گنجی خزید	عقل چون شحنه مست چون سلطان رسید
سایر را با آن قتاب او چ تاب	عقل سایه حق بود حق آن قتاب
گم شود از مردو صفت مردمی	چون پری غالب شود برآدمی
زین سری زان آن سری گفته بود	هر چه کوید آن پری گفته بود
چون پری راهست این ذات و صفت	چون به خود آید ندانیک لغت
از پری کی باشدش آخر کمی	پس خداوند پری و آدمی
تو بکویی او نکرد آن باده کرد	شیرکیر ارخون نره شیر خورد
تو بکویی باده گشت آن سخن	ور سخن پردازد از زرگمن
نور حق رانیست آن فریبگ و زور؟	باده ای رامی بود این شر و شور
تو شوی پست او سخن عالی کند؟	که تورا از تو به کل خالی کند

هر که کوید حق نگفت او کافر است	کرچه قرآن از لب پنجه برست
آن سخن را بایزید آغاز کرد	چون همای بی خودی پرواز کرد
زان قوی تر گفت که اول گفته بود	عقل راسیل تحریر در بود
چند جویی بر زمین و بر سما	نیست اندر جهه ام الا خدا
کار داد جسم پاکش می زند	آن مریدان جمله دیوانه شدند
باز کوئه از تن خود می دید	هر که اندر شیخ یعنی می خلید
وان مریدان خسته و غرقاب خون	یک اثر نبرتن آن ذوق فون
حلق خود بسیریده دید و زار مرد	هر که او سوی گلویش زخم برد
سینه اش بشکافت و شدمده ابد	و آنکه اوراز خم اندر سینه زد
دل ندادش که زندزم کران	و آنکه آگه بود از آن صاحب قرآن
جان بسید الکه خود را خسته کرد	نیم دانش دست او را بسته کرد
نوحه ها از خانه شان بر حاسته	روزگشت و آن مریدان کاسته
کای دو عالم درج دیک پیرین	پیش او آمد هزاران مرد وزن
چون تن مردم زنجیر گشیدی	این تن توگرتون مردم بدی
بر تن خود می زنی آن ہوش دار	ای زده بربی خود اون تو دوالفقار
تما بددای سینی او سکنست	زانکه بی خود فانی است و اینست
غیر نقش روی غیر آن جای ن	نقش او فانی واو شد آینه
ور بینی صیی و مریم توی	ور بینی روی زشت آن هم توی
نقش تو در پیش تو بناوه است	او نه اینست و نه آن او ساده است

سمهای

او دلیل پیشوای قافله است	عقل آن باشد که او با مشعل است
تلع خویشت آن بی خویش رو	پیرو نور خودست آن پیش رو
هم بدان نوری که جانش زوچرید	مؤمن خویشت و ایمان آورید
عقلی را دیده خود داند او	دیگری که نیم عقل آمد او
تابدوینا شد و چست و جلیل	دست دروی زد حکوم کوراند دلیل
خود بودش عقل و عاقل را کذاشت	و آن خری کز عقل جو سکی نداشت
گنکش آید آمدن خلف دلیل	ره مذانده کشیرون ز قلیل
گاه لگنان آیس و گاهی به تاز	می رود اندر بیان دار
نیم شمعی نه که نوری کد کند	شمع نتا پیشوای خود کند
نیم عقلی نه که خود مرد کند	نیت عقلش تا دم زنده زند
در پناه عاقلی زنده سخن	عقل کامل نیت خود را مرد کن
که دو سه ماهی اشکرف بود	قصه آن آبکیر است ای عنود
قرقرصه باشد و این مغز جان	د کلید خوانده باشی یک آن
بر گز شتنده بیدند آن ضمیر	چند صیادی سوی آن آبکیر
ماهیان واقف شدنده هوشمند	پ شتابیدند تا دام آورند
غم راه مثلث ناخواه کرد	آنکه عقل بود غرم راه کرد
که یقین ستم کنند از مقدرت	گفت با اینه مدارم مشورت
که تو را زنده کن و ان زنده کو؟	مشورت را زنده ای باید نکو

دل زرایی و مشورت شان بر کنم	گفت آن ماهی زیر کره کنم
چون علی تو آه ام در چاه کن	نیست وقت مشورت هین راه کن
شب رو و پنهان روی کن چون عس	محرم آن آه کم بایست بس
بحر حود ترک این گرداب کیر	سوی دیاعزم کن زین آب کیر
از مقام با خطر تا بحر نور	سینه را پا ساخت می رفت آن حذور
راه دور و پنهان پنهان گرفت	رفت آن ماهی ره دیا گرفت
رفت آخر سوی امن و عایمت	رنجها بسیار دید و عاقبت
که نیاید حد آن را بیچ طرف	خویشتن افکند در دیایی ثرف
نیم عاقل را از آن شد تلح کام	پس چو صیادان بیاور دندام
چون نکشم همه آن رهمنا؟	گفت آه من فوت کردم فرصه را
می بایستم شدن در پی به تفت	گاهان رفت او و لیکن چونکه رفت
با زناید رفتیم یاد آن هاست	بر گذشتة حسرت آوردن خطاست
چونکه ماند از سیاه عاقل جدا	گفت ماهی دکر وقت بلا
فوت شد از من چنان نیکور فیق	کوسوی دیاشد و از غم عتیق
خویشتن را این زمان مرده کنم	لیک زان ندیشم و بر خود زنم
پشت زیرومی روم برا آب ببر	پس برآرم اسلام خود بر زبر
نی به سباحی چنانکه کس رود	می روم بر وی چنانکه خس رود
مرگ پیش از مرگ انشت از عذاب	مرده کردم خویش بسارم به آب
این چنین فرموده مارا مصطفی	مرگ پیش از مرگ انشت ای فتی

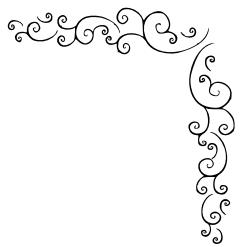


یاتی الموت تم تو با لفتن	گفت موتوا گللم من قبل ان
آب می بردش نشیب و که بلند	هچنان مردو شکم بالا گفند
که در یغامه‌ی بستر برد	هر یکی زان قاصدان بس غصبه برد
پیش رفت این بازیم رستم نزیخ	شاد می شد او کن آن گفت دین
پس بر توف کرد و بر خاکش گفند	پس گرفتیش یک صیاد ارجمند
ماند آن احتمی همی کرد اضطراب	غلط غلطان رفت پنهان اندر آب
تابه جمد خویش بر زند گلیم	از چپ و از راست می جست آن سلیم
احتمی اوراد آن آتش نشاند	دام افکندند و اندر دام ماند
با حاقت گشت او هنجواره‌ای	بر سر آتش به پشت تابه ای
عقل می کوش المیاتک تیر	او همی جوشید از تف سعیر
همچنان کافران قالوا بله	او همی گفت از شکنجه وز بلا
وار هم زین مخت گردان شکن	باز می گفت او که کراین بار من
آبکمیری راسازم من سکن	من نسازم جز به دیایی وطن
تا ابد دامن و صحبت می روم	آب بی حد جویم و آمن شوم
با حاقت عقل را آید شکت	عقل می کوش حاقت با توست
دشمن و باطل کن تذری توست	چونکه عقلت نیت نیان میر توست
یاد ناروز آتش و سوز و حسیں	از کمی عقل پروانه خسیں
آزو نیاش بر آتش می زند	چونکه پرش سوخت توبه می کند
نر عقل روشن چون گنج بود	آن نذامت از نتیجه رنج بود

چونکه شدنج آن نداشت شد عدم
می نیز دخانک آن توبه و ندم

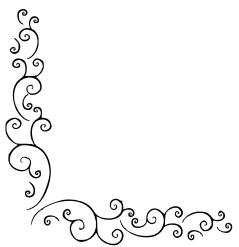
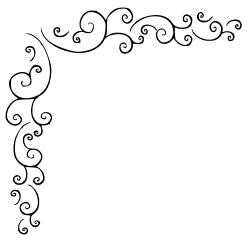
سه پند مرغ

مرغ اور اگفت ای خواجہ ہام	آن کی مرغی کرفت از مکرو دام
توبی اشترہ قربان کرده ای	توبی گاوان و میشان خورده ای
هم نکردی سیرا ز اجزای من	تو نکشتی سیر ز انہا در ز من
تمادانی زیر کم یا ابلیم	ہل مراتا کہ سه پندت برد ہم
شانیش بر بام کھنگل بست تو	اول آن پند ہم در دست تو
کہ ازین سه پند کردی نیک بخت	و آن سوم پندت دھم من برد خت
کہ محالی راز کس باور مکن	آنچہ برد تست ای نست آن سخن
گشت آزاد و بر آن دیوار رفت	بر کلفش چون گفت اول پند زفت
چون ز تو بکذشت زان حسرت مبر	گفت دیکر بر گذشتہ غم نخور
دہ د مسکست یک دیتیم	بعد از آن کفتش کہ در جسم کتم
بود آن کو ہر بہ حق جان تو	دولت تو بخت فرزندان تو
کہ نباشد مثل آن در در وجود	فوت کر دی د کہ روزی ات نبود
نالہ دار د، خواجہ شد د غلغلہ	آنچنان کہ وقت زادن حاملہ
کہ مبادا بر گذشتہ دی غمت؟	مرغ کفتش نی نصیحت کر دست
یا نکردی فرم پندم یا کری	چون گذشت و رفت غم چون می خوری
ہیچ تو باور مکن قول محال	وان دوم پندت بلکفشم کز ضلال
دہ د مسک اندر و نم چون بود	من نیم خود سه د مسک ای اسد
باز کو آن پند خوب سیوین	خواجہ باز آمد بہ خود کفشا کہ ہیں



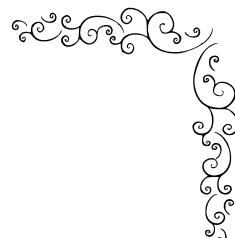
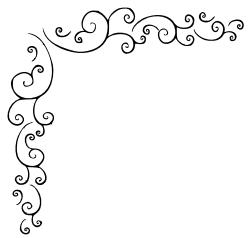
گفت آری خوش عل کردی بدان
پند کشتن با جهول خوابناک

تابکویم پند شاٹ رایگان
تختم افکندن بود در شوره خاک

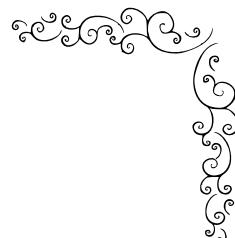
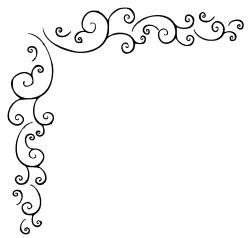


مجاوبات موسی با فرعون

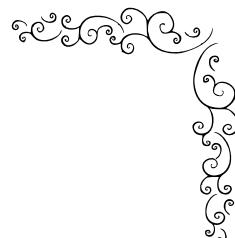
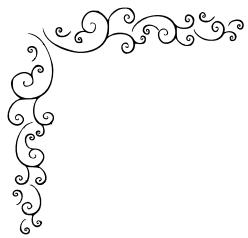
آنکه شوت می تند عقلش مخوان	عقل ضد شوت است ای پلowan
و هم قلب تقدیر عقلاست	و هم خواش آنکه شوت را کداست
هر دو راسی محک کن زود نقل	بی محک پیدا نکردد و هم و عقل
چون محک مر قلب را کوید بیا	این محک قرآن و حال اینها
عقل مر موسی جان افروزرا	و هم مر فرعون عالم سوزرا
گفت فرعونش بکو تو کیتی	رفت موسی بر طریق نیتی
حجۃ اللہ امام نم از ضلال	گفت من ععلم رسول دوا بحال
نسبت و نام قدیمت را بکو	گفت نی خاش ره کن های ہو
نام اصلم کمترین بندگانش	گفت که نسبت مرا از حاکم انش
آب و گل را دادی ز دان جان و دل	نسبت اصلم ز حاکم و آب و گل
مرجع تو هم به حاکم ای سمناک	مرجع این جسم حاکم هم به حاکم
اندر آن کور مخفف سمناک	چون رود جان می شود او باز حاکم
حاکم کردند و نامند جاه تو	هم تو و هم ما و هم اشاه تو
مر تور آن نام خود اولی ترست	گفت غیر این نسب نمایست هست
که ازو پورداول جسم و جانش	بندہ فرعون و بندہ بندگانش
زین وطن بکریخته از فعل شوم	بندہ یاغی طاغی ظلوم
در خداوندی کسی دیگر شریک	گفت حاشا که بود با آن ملیک
غیر اکر دعوی کند او ظلم جوست	نقش او کردست و تقاض من اوست



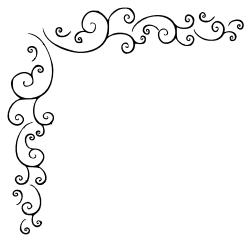
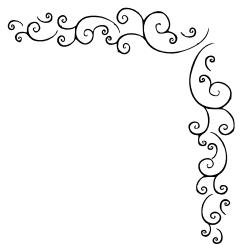
چون تواني جان من بشاختن	تونتاني ابروي من ساختن
که کني با حق دعوي دوي	بلکد آن غدار و آن طاغي توی
ن برای نفس کشتم ن به ليو	گر گلشتم من عوانی را به سو
آنکه جانش خود بند جانی بداد	من زدم مشتی و مگاهه اوفقاد
صد هزاران طفل بي جرم وزيان	من سکي کشتم تو مرسل زادگان
تاكه آيد بر تو زين خون خوردن	کشته اي و خوشان در گردنت
سر گون شد آنچه نفست مي پزيد	کوري توحى مرا خوب گر كنيد
اين بود حق من و نمان و همک؟	گفت اي هارا هيل بي چيچ شنک
روز رو شن بر دلم تاري کني؟	که مرآپيش حشر خواري کني
گر نداري پاس من در خير و شر	گفت خواري قيمات صعب تر
ل يك خاري را گلستان مي کنم	ظاهر اكار تو ويران مي کنم
ابلي فرياد كردو بر تنافت	آن يكى آمد زين رامي شفافت
مي شخافي و پريشان مي کني	کين زين را از چه ويران مي کني
تو عارت از خرابي بازداش	گفت اي ابله برو، بر من مران
تا گذر دوزشت و ويران اين زين؟	کي شود گلزار و گند مزار اين
تا گذر دو تظم او زير و زبر؟	کي شود بستان و گشت و برگ و بر
کس زند آن درزي علامه را؟	پاره پاره گرده درزي جامه را
بر ديدى چه کشم بدريده را؟	که چرا اين اطلس گلزيده را
نه که اول کمه را ويران گند	هر بنای گمه که آبادان گند



کی شود آرسته زان خوان ما	تامکوبی گندم اندر آسیا
کر کمی را کرده ای تو ازدها	بس که خود را کرده ای بنده هوا
تمایه اصلاح آورم من دم بدم	اژدها را اژدها آورد و ده ام
مار من آن اژدها را بکند	تمادم آن ازدم این بگشند
ورنه از جانت برآرد آن دار	کر رضادادی رهیدی از دو مار
که در افکنده بی کمایجادویی	گفت احتج سخت است جادویی
جادویی رخنگند دنگ و کوه	خلق یک دل را توکرده و کروه
جادویی کی دیده نام خدا	گفت هستم غرق پیغام خدا
لاجرم بر من گمان آن می برسی	چون توب پر هوابرمی پرسی
بر کریانش گمان بد بود	هر که را افعال دام و دد بود
کل را برو صف خود بینی غوی	چون توجزو عالمی هر چون بوی
ساحل یم راهی بینی دوان	ور تود کشتی روی بریم روان
تگ بینی جمله دنیارا به	کرتوباشی تگ دل از ملمه
این جهان بنایدیت چون گلستان	ور تو خوش باشی به کام دوستان
او نمیده بیچ جز کفر و نفاق	ای بسا کس رفته تاشام و عراق
او نمیده جز مکریج و شری	وی بسا کس رفته تا هند و هری
بکنردا وزین سران تا آن سران	گاود بنداد آید ناگهان
او نمیند جز که قشر خربزه	از همه عیش و خوشیها و مزه
لایق سیران گاوی یا خریش	که بود افاده بر ره یا حشیش



پرده پاکان حس ناپاک توست	چبره دید جهان ادراک توست
جان پاکان خویش بر تو می زند	چون شدی تو پاک پرده بر کند
کوش و بینی چشم می داند شدن	پس بدانی چونکه رستی از بدن
چشم گرد و موبه موی عارفان	راست گفت آن شه شیرین زفان
در حم بود او خسین کوشین	چشم را چشمی نبود اول یقین
ورنه خواب اندر نمیدی کس صور	علت دیدن مدان پس ای پسر
فرق چون می کرد اندر قوم عاد	بادرابی چشم اگر بینش مداد
چون همی دانست می راز کدو	چون همی دانست مؤمن از عدو
از چه قبطی راز سبطی می گزید	گر نبودی نیل را آن نور و دید
شاخ کتلخ تورا خواهم شکت	من عصا و نور بگرفته به دست
نک عصام شاخ شوخت راشکت	شاخ تیرت بس جگر هارا که خست
بی سخن من دارویت آمیختم	توبه کردم از سخن که اگلختم
می دهد هر چیز را در خورداو	تابدانی که خبر است ای عدو
که نمیدی لایش در پی اثر	کی کرشی کردی و کی کردی تو شر
نمیکی کزپی نیامد مثل آن	کی فرستادی دمی بر آسمان
بنی هردم پاخ کردار تو	گر مراقب باشی و بیدار تو
حاجت ناید قیامت آمدن	چون مراقب باشی و کیری رسن
حاجتش ناید که گویندش صحیح	آنکه رمزی را بداند او صحیح
که نکردی فهم نکته و رمزها	این بلا از کودنی آید تورا

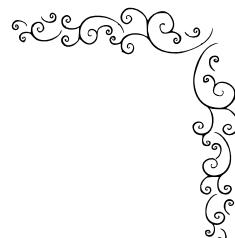
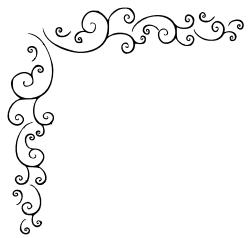


نهم کن ایجانشاید خیره شد	از بدی چون دل سیاه و تیره شد
در سدد تو جزای خیرگی	ورنه خود تیری شود آن تیرگی
ن پی نادیدن آلاش است	ور نیاید تیرا ز بخایش است
کز پی حر فعل چیزی زاید است	هین مراقب باش کر دل باید است
صیقلی کن صیقلی کن صیقلی	پس چو آهن کرچ تیره، هیکلی
امرو و هر سو ملجمی سیبر	تادلت آمینه کرد و پر صور
صیقلی آن تیرگی ازوی زدود	آهن ارچه تیره و بی نور بود
تاک صور تها تو ان دید اند رو	صیقلی دید آهن و خوش کرد درو
صیقلش کن زانکه صیقل کیره است	کرت ن حانکی غلط و تیره است
عکس حوری و ملک دوی جمد	تادلو اشکال غیبی روده
و آن هوارا کرده ای دودست باز	صیقلی رابست ای ای بی ناز
صیقلی رادست بکشاده شود	کر هوارا بند بنا ده شود
جمله صور تهاد و مرسل شدی	آهنی که آمینه غیبی بدی
این بود یسعون فی الارض الفساد	تیره کردی زنگ دادی در نهاد
تیره کردی آب را افزون کمن	تاکنون کردی چنین اکنون مکن
واند رو بین ما و اخترد طواف	بر مشوران تا شود این آب صاف
چون شود تیره نیزی قطراو	زانکه مردم هست، پچون آب جو
هین مکن تیره که هست او صاف حر	قطر حور گوهرست و پرزد
چون بکرد آمیخت شد پرده سما	جان مردم هست مانند هوا

چونکه کردش رفت شد صافی و ناب	ملع آید او ز دید آن قاب
زانکی دانی که هستم من خسیر	اندکی گفتم به تو ای نمایز
کوری ادک مکراندیش تو	چند بکریزی نک آمد پیش تو
که ز بخشایش در تو به است باز	هین مکن زین پس فرا کسیر احتراز
یک در تو به است زان هشت ای پسر	هست جنت راز رحمت هشت د
و آن در تو به نباشد جز که باز	آن همه که باز باشد که فراز
رخت آنجا کش به کوری حود	هین غمیست دارد باز است زود

پند موسی

پ ز من بستان عوض آن را چهار	هین ز من ب پزیر یک چیزو بیار
شرح کن با من از آن یک اندکی	گفت ای موسی کد است آن یکی
که خدایی نیست غیر کر دگار	گفت آن یک که گبوبی آشکار
مردم و دیو و پری و مرغ را	حالت افلاک و انجم بر علا
ملکت اوبی حد و اوبی شیوه	حالت دیا و دشت و کوه و تیه
که عوض بد هی مرابر کو بیار	گفت ای موسی کد است آن چهار
بر کشاید قتل کفر صد نم	بوک زان خوش و عده های معتم
شدم کرد د در تم این زهر کین	بوک از تاثیر جوی انگلین
جان شود از یاری حق یار جو	بوک از عکس بهشت و چار جو
آتش و در قرق حق آشتمام	آنچنان کز عکس دونخ گشتم
صحقی باشد تست را پیدار	گفت موسی که اولین آن چهار
دور باشد از تست ای ارجمند	این علل هایی که در طب گفته اند
که اجل دارد ز عمرت احتراز	ثانیا باشد تو را عمر دار
که به ناکام از جهان بیرون روی	وین نباشد بعد عمر مستوی
نذر بخی که تورا در اراد اسیر	بلکه خواهان اجل چون طفل شیر
بلکه بینی در خراب خانه کنج	مرگ جو باشی ولی نه از عجز زنج
می زنی بر خانه بی اندیشه ای	پس به دست خویش کیری تیشه ای
مانع صد خ من این یک داز را	که جا بکنج بینی خانه را



پیش کیری پیشه مردانه را	پس د آتش افکنی این دانه را
صد هزاران خانه شاید ساختن	خانه برکن کز عقیق این یمن
از خرابی خانه مندیش و مایست	گنج زیر خانه است و چاره نیست
تام عارت کرد بی تکلیف و رنج	که هزاران خانه از یک تقدح
گنج از زیرش یقین عریان شود	عاقبت این خانه خود ویران شود
مزدویران کرد نتش آن فتوح	لیک آن تو نباشد زانکه روح
لیس للانسان الاسمی	چون نکرد آن کار مژده است لا
این چنین ماہی بد اندر زیر منع	دست خانی بعد از آن تو کای دین
گنج رفت و خانه و دستم تهی	من نکردم آنچه گفته از بھی
زیر این دکان تو مدفنون دوکان	پاره دوزی می کنی اندر دکان
تیشه بستان و تکش رامی تراش	هست این دکان کرایی زو باش
از دکان و پاره دوزی وارهی	تاکه تیشه ناگمان بر کان نمی
می زنی این پاره برد لق کران	پاره دوزی چیست خور آب و نان
پاره بروی می زنی زین خورد نت	هر زمان می درد این دلت ست
با خود آزین پاره دوزی نگ دار	ای زنسل پادشاه کامیار
تابر آرد سربه پیش تو دوکان	پاره ای برکن ازین قمر دکان
آخر آید تو نخورده زوبری	پیش از آن کین هملت خانه کری
وین دکان را برگند از روی کان	پس تور اسیرون کند صاحب دکان
گاه ریش خام خود برمی کنی	تو ز حسرت گاه بر سرمی زنی

کور بودم بر نخوردم زین مکان	کای در یغا آن من بود این دکان
تابدیا حسرت ماشد للعباد	ای در یغا بود مارابر دباد
بودم اندر عشق خانه بی قرار	دیدم اندر خانه من نقش و نگار
ورنه دستبوی من بودی تبر	بودم از کنج نهانی بی خبر
که دل من زاضطرابش گشت کم	بس کن ای موسی بکو و عده سوم
دو جهانی خالص از خصم و عدو	گفت موسی آن سوم ملک دو تو
کان بد اندر جنگ و این در آشتنی	بی شتر زان ملک که اکون داشتی
باز کو صبرم شد و حرسم فرزود	گفت ای موسی چهارم چیست زود
موسی چون قیروخ چون ارغوان	گفت چارم آنکه مانی تو جوان
لیک تو پتی سخن کردیم پست	رنگ و بود پیش مابس کاسدست
هست شادی و فریب کو دکان	افتحار از رنگ و بواز مکان
هم زبان کو دکان باید کشاد	چونکه با کوک سروکارم فقاد
یا موز و بجز و فستق آورم	که بروکتاب تامرغت خرم
که گنردد صاف اقبال تودد	به چنین موسی کرامت می شمرد
تا کنم من مشورت بایار نیک	گفت احسن و نکو گفتی ولیک
گفت جان افشاں بین ای دل یه	باز گفت او این سخن با ایه
زود دیاب ای شه نیکو خصال	بس عنایت هاست تن این مقال
چون گنفی آری و صد آفرین؟	هم در آن مجلس که بشیدی تو این
که بیک گل می خری گلزار را	خود که باید این چنین بازار را؟

تابیایی در بیان قدره یم	هین بده ای قدره خود را بی ندم
قدره را بحری تقاضا کر شدست	خودکه را آید چنین دولت به دست؟
قدره ای ده بحر پر گوهر بیر	الله الله زود بفروش و بخر
که ز بحر لطف آمد این سخن	الله الله یچ تا خیری مکن
شاہ را لازم بود رای وزیر	کفت با همان بگویم ای سیر
کور کمپیری چه داند باز را	کفت با همان گواین راز را
تادل خود را زندگان کند	نحوت شاهی کر فتش جای پند
کوست پشت مک و قطب مقدرت	کر کنم بارای همان مشورت
رای زن بوجمل راشد بولب	مصطفی را رای زن صدیق رب
کان نصیحت مباپیش گشت سرد	عرق جنیت چنانش جذب کرد
بر خیالش بند نهار بر داد	جنس سوی جنس صد پره پرد
کفت با همان برای مشورت	آن سینیه رو به سختی عاقبت
کفت و محرم ساخت آن کمراه را	وعده های آن کلیم الله را
جست همان و گریان را دید	کفت با همان چون تنها ش بید
کوفت دستار و کله را بر زمین	بانگهای زدگریه کرد آن لعین
این چنین کتاخ آن حرف تبا	که چکونه کفت اندر روی شاه
کار را بابت چون زکر کرده تو	جمله عالم را منحر کرده تو
ز در را کورانه کشمی باخت او	دوست از دشمن همی شناخت او
بی گناهان را مکود شمن بکین	دشمن تو بزر تو نبود ای لعین

چاپوست کشت مردم روز چند	تو بدان فخر آوری کزترس و بند
زهر اندر جان او می‌آکنند	حرکه را مردم بسجدی می‌کنند
داند او کان زهر بود و موبدهش	چونکه برگرداد و آن ساجد شد
از می‌پر زهر شد آن کج است	این نکبر زهر قاتل دان که هست
از طرب یکدم بخیاند سری	چون می‌پر زهر نوشید ببری
زهر در جانش کند داد و ستد	بعد یک دم زهر بر جانش فقد
بکشیدش یا باز دارد و چی	چونکه شاهی دست یابد بر شی
مریم ش سازده و بدید عطا	وریابد خسته افتاده را
گرگ گرگ مرده را هرگز کزد؟	را هزن هرگز گردانی راند
تاتواند کشتنی از فخار رست	خضر کشتنی را برای آن شکست
امن دفترست اند رفترو	چون شکسته می‌رہد اشکسته شو
ای برادر چون برآذمی روی	مهتری نفطست و آتش ای غوی
تیریار اکی هدف کرده بین	هرچه او هموار باشد باز مین
چون هدفهاز خم یابد بی رفو	سر برآرد از زمین آنگاهه او
عاقبت زین نزد بان افتادنیست	نر بدان خلق این ما و منیست
که اسخوان او برخواهد شکست	حرکه بالاتر رود ابله ترست
که ترفع شرکت زیدان بود	این فروع است و اصولش آن بود
یاغی باشی به شرکت ملک جو	چون نمردی و نگشته زنده نزو
وحدت محضت آن شرکت کیست	چون بوزنده شدی آن خودویست

که نیایی فهم آن از گفت و کو	شرح این د آیه اعمال جو
این چنین راهی بر آن فرعون زد	حاصل آن همان بدان گفتار بد
او گلوی او بردیده نگهان	لقمه دولت رسیده تادهان
بیچ شه را این چنین صاحب میاد	خر من فرعون را داد او به باد
خود خداوندیت را روزی نبود	گفت موسی لطف بخودیم وجود
تاخداوندیت بخشش متفق	ده خداوندی عاریت به حق
هر خری را کونباشد سحب	نک عصا آورده ام ببرادر
که اژدهایی گشتای در فصل و خو	اژدهایی می شود در قصر تو
لیک بکر اژدهای آسمان	اژدهای کوهی تو بی امان
که هلا بکر زیاندر روشی	این عصا از دوزخ آمد چاشنی
محلصت نبود زدن بدان من	ورنه درمانی تود دندان من
تانگویی دوزخ زیدان کجاست	این عصایی بود این دم اژدها است
اوج رابر مرغ، دام و فیح کند	هر کجا خواهد خدا دوزخ کند
تابکویی دوزخست و اژدها	هم زدانت برآید ددها
که بکویی که بشست و حل	یا کند آب دهنت را عمل
فکر کن از ضربت نامترز	پس به دندان بی کن هان را مکن
سبطیان را از بلا محسون کند	نیل را بر قطبیان حق خون کند
در میان هوشیار راه و مست	تمادانی پیش حق تمیزیر است
که کشاد آن را و این را سخت بست	نیل تمیزیر از خدا آموغست

لطف او عاقل کند مر نیل را
 در جمادات از کرم عقل آفرید
 در جماد از لطف عقلی شد پید
 هچو آب نیل دانی وقت غرق
 چون درخت و سگ کاندر هر مقام

قهر او ابله کند قایل را
 عقل از عاقل به قهر خود ببرید
 وزن خال از عاقلان دانش رمید
 کومیان هردو امت کرد فرق
 مصطفی را کرده ظاهر السلام

مژگانی پامبر

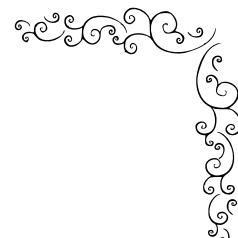
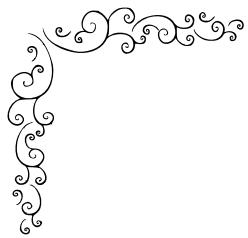
در بیچ اول آیدی جمال	احمد آخوند زمان را نتقال
عاشق آن وقت کرد و داوبه عقل	چون خبر یاد لش زین وقت نقل
که پس این ماه می سازم سفر	چون صفر آید شود شاد از صفر
چون صفر پایی از جهان بیرون ننمد	گفت هر کس که مرآ مرده دهد
مژده و رباشم مر او را شفیع	که صفر گذشت و شد ماه بیچ
گفت که جنت تورایی شیرزفت	گفت عکاشه صفر گذشت و رفت
گفت عکاشه بیرداز مرده بر	دیگری آمد که گذشت آن صفر
وز بقاش شادمان این کو دکان	پس رجال از نقل عالم شادمان
پیش او و شر نماید آب ثور	چونکه آب خوش نمید آن مرغ کور

باز پادشاه و کمپسیرزن

اویسرد ناخش برسی	باز اسپیدی به کمپسیری دهی
کور کمپسیری سرده کوروار	ناخنی که اصل کارست و نثار
ناخنان زین سان دراز است ای کیا	که کجا بودست مادر که تورا
وقت هراین می کند زال پلید	ناخن و متعار و پرش را برید
خشم کرید هر چهار ابر داد	چونکه تمایش دید او کم خورد
تو تکبر می نایی و عتمو	که چنین تسلیح پنجم هر تو
نعمت و اقبال کی سازد تورا	تو سفرایی در همان رنج و بلا
زن فروزید شود کل مغفرش	از غضب شربای سوزان بر سر ش
یاد آرد لطف شاه دل فروز	اشک از آن چشم فروزید ز سوز
که ز پهره شاه دارد صد کمال	زان دو چشم نازین باد لال
فرو نور و علم و صبرم را نوخت	باز کوید خشم کمپسیر ارفروخت

طفل بر سر ناودان

کیک زنی آمد به پیش مرتضی	گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گرش می خوانم نمی آید به دست	ور حلم ترسم که افقدا و ب پست
نیست عاقل تا که دریاد چو ما	گر بکویم کز خطر سوی من آ
هم اشارت رانمی داند به دست	ور بداند شوداین هم بدست
از برای حق شما یید ای مهان	دستگیراین جهان و آن جهان
زود دمان کن که می لرزد دلم	که به در داز میوه دل بکلم
گفت طفلی رابرآ اور هم ببام	تابییند جنس خود را آن غلام
سوی جس آید سبک زان ناودان	جنس بر جس است عاشق جاودان
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او	جنس خود خوش خوش بد و آورد رو
سوی بام آمد ز تن ناودان	جادب هر جس را هم جس دان
زان بود جس بش رو پغمبران	تابه جنسیت رهند از ناودان
پس بشر فرمود خود را مشکم	تابه جس آید و کم کرد گیم
زانکه جنسیت عجایب جاذبیست	جادب ش جنسیت هر جاطالبیست
عیسی و ادیس بر گردون شدند	باملا یک چونکه هم جس آمدند
باز آن هاروت و ماروت از بلند	جس تن بودند زان زیر آمدند
کافران هم جس شیطان آمده	جانشان شاگرد شیطان شده
صد هزاران خوی بد آموخته	دیده های عقل و دل بر دوخته
کمترین خوشان به زشتی آن حسد	آن حسد که کردن ابلیس زد



که نخواهد خلق را ملک ابد	زان گکان آموخته حد و حسد
از حسد قول بخش آمد دد خاست	هر که را دید او کمال از چپ و راست
می نخواهد شمع کس افروخته	ز آنکه هر بد بخت خر من سوخته
از کمال دیگران نشی به غم	ہین کمالی دست آور تا توهم
تاخدا یست وار ہند از جسد	از خدامی خواه ففع این حسد
که پردازی از آن سوی برون	مر تورا مشغولی بخشد دون
که بد و مست از دو عالم می رہد	جرعہ می راخدا آن می دهد
که برادر اکات توبگار داو	صد ہزار ان این چین می دارد داو
که زره بیرون بردا آن نحس را	ہست می ہای شقاوت نفس را
که بیا بد مثیل بی نقل را	ہست می ہای سعادت عقل را
برکند زان سو بکیر دراہ پیش	خیمه کردون ز سرمتی خوش
تمامی یابی منزه ز اخلاق	می شناساہین بچش با احتیاط
مستی ات آرد کشان تارب دین	ھر دو مستی می دہندت لیک این
ملک را جذب کر دند از فلک	انبا چون جنس رو خند و ملک
که بود آہنگ ھر دو برعلو	باد جنس آتش است و یار او
در میان حوض یا جویی نی	چون بیندی تو سر کوزه تھی
که دلش خالیست و دروی باد ہست	تا قیامت آن فرو ناید به پست
طرف خود را ہم سوی بالا کشد	میل بادش چون سوی بالا بود
عقل جنس آمد بہ خلقت با ملک	زانک عقلش غالب است و بی زنگ

نفس جنس اغل آمشبدو	وان هواي نفس غالب برعدو
بود سبطي جنس موسى كليم	بود قبطي جنس فرعون ذئيم
برگزيردش برب رصدر سرا	بود همان جنس تر فرعون را
که ز جنس دونزخ اند آن دو پلید	لا جرم از صدر تا قعرش کشيد
که کريزد مومن از دونزخ به جان	دونزخ از مومن کريزد آنچنان
ضد نار آمد حقیقت نور بجو	زانکه جنس نار بود نور او
چون امان خواهد ز دونزخ از خدا،	در حدیث آمد که مومن در دعا
که خدا يا دور دارم از فلان	دونزخ از وعي هم امان خواهد بجهان
که تو جنس کيسي از کفر و دين	جاده جنبشيت است اکنون بسین
ور به موسى ماليي سجانسي	کر به همان ماليي همانسي
نفس و عقلی هردوان آمنخته	ور به هردو ماليي انگنجنه
تاشود غالب معاني بر نقوش	هردو در جگلند هان و هان بکوش
که بسیني بر عدو هردم شست	درجمان جنك شادی اين بست

منازع عت امیران با مصطفی

نزو پنجم بر منازع می شدند	آن امیران عرب کرد آمدند
بنجش کن این ملک و بنجش خود بکیر	ک تو میری هر یک از ما هم امیر
سروری و امر مطلق داده است	گفت میری مر مرا حق داده است
حاکیم و داد امیریان خدا	قوم گفتد ش که ما هم زان قضا
مر شمار اغاریه از بزرگ	گفت لیکن مر مرا حق ملک داد
میری عاریتی خواهد شد	میری من تا قیامت باقیست
چیست جحت بر فزون جویی تو	قوم گفتد ای امیر افزون گمو
سیل آمد کشت آن اطراف پر	در زمان ابری برآمد زام مر
اہل شراغان لanan جمله رعیب	رو به شر آورد سیل بس حمیب
آمد اکنون تاگان کرد دعیان	گفت پنجم بر که وقت امتحان
تماشود در امتحان آن سیل بند	هر امیری نیزه خود داد گفند
آن قضیب معجز فرازروا	پ قضیب اند اخت در وی مصطفی
آب تزیر سیل پر جوش عغود	نیزه هارا همچو خاستگی ربود
بر سر آب ایستاده چون رقیب	نیزه ها کم کشت جمله و آن قضیب
رو بکردند و آن سیلا برفت	ز اهمام آن قضیب آن سیل زفت
پ مقر کشند آن امیران زیم	چون بدیدند از وی آن امر عظیم
ساحرش گشند و کاهن از جمود	جز سه کس که حدایشان چیزه بود
ملک بر رسته چنین باشد شریف	ملک بر رسته چنان باشد ضعیف

نامشان بین نام او بین این نجیب	نژاده هارا کرنیدی با قضیب
نام او و دولت تیزش نمود	نامشان را سلیل تیز مرگ برد
همچنین هر روز تارو ز قیام	پنج نوبت می زندش بردواام

حدودت و قدم عالم

دی یکی می گفت عالم حادثت	فایست این چرخ و هش و حش وارثت
فلسفی گفت چون دانی حدوث؟	حدوثی ابر چون داند غموث
ذره ای خود نیتی از اتعلاط	تو چه می دانی حدوث آن قاب؟
این به تقلید از پدر بشیده ای	از حاقت اندرين پیچیده ای
چیست بر هان برحادوث این؟ بکو	ورنه خامش کن فزون کویی مجو
گفت دیدم اندرين بحر عمق	بحث می کرد ندر روزی دو فریق
درجال و دخمام و درستوه	کشت هنگامه بر آن دو کس کروه
من به سوی جمع هنگامه شدم	اطلاع از حال ایشان بدم
آن یکی می گفت کردون فایست	بی کانی این بنار باهیست
وان دگر گفت این قدیم و بی کیست	نیش باقی و یا باقی ویست
گفت ممکن کشت ای خلاق را	روزو شب آزمده و رزاق را
گفت بی بر هان نخواهم من شنید	آنچه کویی آن به تقلیدی گزید
هین بیاور بجهت و بر هان که من	نشوم بی جهت این را در زمن
گفت جهت در دون جانست	در دون جان نهان بر هانست
تونی بینی حلال از ضعف چشم	من همی نینم مکن بر من تو خشم
گفت و کوبیار کشت و خلق کج	در سرو پایان این چرخ بج
گفت یارا در دونم جنتیست	بر حدوث آسمانم آیتیست
من یقین دارم نشانش آن بود	مریقین دان را که در آتش رود

هچحال سرعش عاشقان	در زبان می ناید آن جخت بدان
جزک زردی و نزاری روی من	نیست پیدا سر کفت و گوی من
جحت حسن و جالش می شود	اشک و خون بر رخ روانه می دود
که بود در پیش عالمه آیتی	گفت من اینها نام جختی
که تو قلبی من نکویم ارجمند،	گفت چون قلبی و تهدی دم زند
کاندر آتش در فند این دو قرین	هست آتش امتحان آخرین
از گجان و شک سوی ایمان روند	عام و خاص از حالشان عالم شوند
لند و قلبی را که آن باشد نهان	آب و آتش آمد ای جان امتحان
جحت باقی حیرانان شویم	تمان و توهedo د آتش رویم
که من و تو این گره را آییم	تمان و توهedo در بحر او قیم
هر دو خود را بر تف آتش زند	همحان کردن و در آتش شند
رست و سوزید اند ر آتش آن دعی	آن خدا کوینده مردمی
در دوام و محجزات و در جواب	چون گرو بستند غالب شد صواب
وز حدوث چرخ پیروزست و حق	فهم کردم کانکه دم زداز سبق
یک نشان بر صدق آن انکار کو	جحت منکر هماره زرد و
کو دین عالم که تا بشد نشان	یک مناره دشناکی منکران
یاد آرد رو زگار منکری	نبری گوکه بر آنجا نخبری
صد زبان بین نام او ام الکتاب	خود مکسیر این محجز چون آن قاب
یابد زد دیافرازید و بیان	ز هره نی کس را که یک حرفی از آن

یار مغلوبان مشهین ای غوی	یار غالب پوکه تا غالب شوی
غیراین ظاهر نمی نم وطن	جحت منکر، همین آمد که من
آن ز حکم های پنهان خبریست	هیچ تندیشد که هر جا ظاهریست
همچون فخر اندر دواه کاشت	فایده هر ظاهری خود باطل است
بی امید فخر، برعین نقش؟	هیچ تعاشی گخارد زین نقش
که به فرج وار هنداز اندمان	بلکه برعینمان و کهمان
دوستان رفتہ راز نقش آن	شادی بچگان و یاد دوستان
بر عین کوزه نبر بوبی آب؟	هیچ کوزه کر کند کوزه شتاب
بر عین کاسه نه برعظام؟	هیچ کاسه کر کند کاسه تمام
وان برای غایب دیگر بست	نقش ظاهر برعیش غایب است
این فواید را به مقدار نظر	تمام سوم چارم دهم برمی شمر
که شدن بر پایه های نردبان	اول از بردوم باشد چنان
تارسی تو پایه پایه تا پایه بام	و آن دوم برسوم می دان تمام
غیب را یمند به قدر صیقلی	هر کسی امدازه روشن دلی
بیشتر آدم برو صورت پدید	هر که صیقلی بیش کرد او بیش دید
نیز این توفیق صیقل زان عطاست	گر تو کویی کان صفا فضل خداست
لیس للانسان الاما معی	قدر همت باشد آن جمود دعا

حسب خدابه موسی

کافی گزیده دوست می دارم تورا	گفت موسی را به وحی دل خدا
موجب آن تامن آن افزون کنم	گفت چه خصلت بودای ذوالکرم
وقت قرش دست هم دروی زده	گفت چون طعلی به پیش والده
هم ازو محظوظ هم ازاوست مت	خود نداند که جزا دیار است
هم به مادر آید و بروی تند	مادر شکر سلیمانی بروی زند
اوست جمله شرا و خیرا و	از کسی یاری نخواهد غیرا و
التعاش نیست جاهای دکر	خاطر تو هم زماد خیر و شر
دبلا از غیر تولانتعین	هم چنانکه ایک نبعد دخین
دلغت و آن از پی نمی ریا	هست این ایک نبعد حصر را
حسر کرده استعانت را و قصر	هست ایک نتعین هم بحر حسر
طمع یاری هم ز توداریم و بس	که عبادت مر تور آآریم و بس

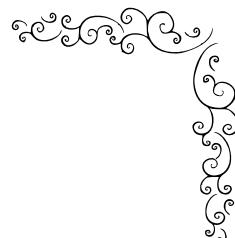
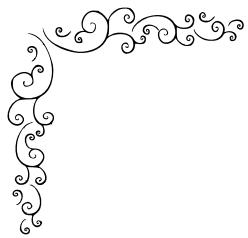
خشم پادشاه و شعاعت شفیع

خواست تا ازوی برآرد و دوکرد	پادشاهی برنده‌ی خشم کرد
تازنده بروی جزای آن خلاف	کرد شه شمشیر بیرون از غلاف
یا شفیعی بر شعاعت بر تند	بچ کس راز هرمه نه تادم زند
در شعاعت مصطفی و اراز خاص	جز عادالملک نامی در خواص
در زمان شفیع قهر از کفت نهاد	بر جمید و زود در سجده فقاد
ور بلیسی کرد من پوشید مش	گفت اگر دیوست من بخشدش
راضیم کر کرد مجرم صد زیان	چونکه آمد پای تو اندر میان
زین شفیع آزرد و بگشت ازولا	و آن ندیم رست از خم و بلا
زین تعجب خلق دافانه شد	زین شفیع خویشتن بگانه شد
از کسی که جان او را واخیرید	که نمجنونست یاری چون بردی؟
حکم نعل پاش بایتی شدن	واخیریدش آن دم از گردن زدن
با چین دلدار کین داری گرفت	باز کوته رفت و بیزاری گرفت
کین جها چون می‌کنی بنا صحبی	پس ملامت کرد او را مصلحی
آن دم از گردن زدن کردت خلاص	جان تو بخرید آن دلدار خاص
خاصه نیکی کرد آن یار حمید	گردی کردی نبایتی رمید
او چرا آید شفیع اندر میان	گفت برشاه مبذول است جان
من نخواهم غیر آن شه راناه	من نخواهم رحمتی جز خم شاه
شاه بخشد شصت جان دیکرم	گرسید او به قهر خود سرم

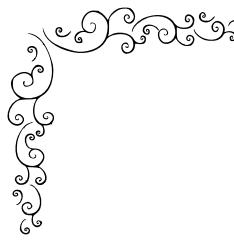
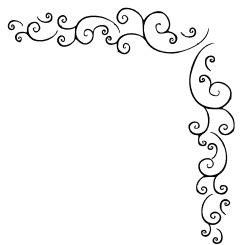
من خواهم دبلا اوراد لیل	من خلیل و قتم واوج بریل
که پرید از خلیل حق مراد	او ادب ناموخت از جبریل را د
ورنگ برگزیم سکباری کنم	که مرادت هست تایاری کنم
واسط زحمت بود بعد العیان	گفت ابراہیم فی رواز میان
لیک کار من از آن نازکتر است	کرچه او محظت و بی سرست
عامه را تا فرق را تو اندید	بس بلاورنج می باید کشید
پیش واصل خار باشد خار خار	کین حروف واسطه ای یار غار
جدتر او کارد که افرون دید بر	هر کله پیان بین ترا او مسعود تر
هست بر محشر و برد اشت	زانکه داند کین جهان کاشتن
بلکه از بحر عالم رنج و سود	یچ عهدی بهر عین خود نبود
منکری اش بهر عین منکری	یچ نبود منکری کر منکری
یافزوئی جستن و اطمینان خود	بل برای قدر خصم ام در حمد
بی معانی چاشنی نهاد صور	و آن فزوئی هم پی طمع دکر
که صور زیست و معنی روشنی	زان، هی پرسی چرا این می کنی
جز برای این چرا کفتن بدست	این چرا کفتن سؤال از فایده است
نیست حکمت کان بود بهر عین	پس نقوش آسمان و اهل زمین
ور حکمی نیست این فعش تهیت؟	کر حکمی نیست این ترتیب چیست
جز پی قصد صواب و ناصواب	کس نسازد نقش کرماب و خناب

سؤال موسی اندر خلقت

نقش کردی باز چون کردی خراب؟	گفت موسی ای خداوند حساب
وآنکهان ویران کنی این راچرا؟	نرماده نقش کردی جان فزا
نیست از انگار و غسلت وز هوا	گفت حق دانم که این پرسش تورا
بهران پرسش تورا آزردمی	ورنه تادیب و عتابت کردمی
باز جویی حکمت و سربقا	لیک می خواهی که داعمال ما
پنجه گردانی بدین هر خام را	تماز آن واقع کنی مرعام را
هر برو فی رانباشد آن مجال	ز آنکه نیم علم آمداین سؤال
به چنانکه خار و گل از حاک و آب	هم سؤال از علم خیردهم جواب
چون پرسیدی بیا بنو جواب	پس بفرمودش خدا ای ذوبباب
تا تو خود هم وادی انصاف این	موسی تاخنی بکار اندرزین
خوش هاش یافت خوبی و نظام	چونکه موسی کشت و شد کشش تمام
پس مذا از غیب دگوشش رسید	داس بگرفت و مر آن رامی برید
چون کمالی یافت آن رامی بری	که چرا کشی کنی و پوری
که در یجادانه است و کاه است	گفت یارب زان کنم ویران و پست
فرق واجب می کند در یختن	نیست حکمت این دور آمیختن
که به دانش بیدری بر ساختی	گفت این دانش توازکی یافتنی
گفت پس تمیز چون نبود مرا	گفت تمیزم تودادی ای خدا
روحهای تیره گلنگ است	د خلائق روحهای پاک است



دیکی درست و در دیکر شبه	این صد فهانیست در یک مرتبه
هم چنانک اخمار کند مازکاه	واجست اخمار این نیک و تباہ
تامانگ کنج حکمت همان	بهر اخمار است این خلق جهان
جو هر خود کمکن اخمار شو	کنت کشرا کنت محیا شنو
هچو طعم رو غن اندر طعم دوغ	جو هر صدقت خنی شد در دوغ
راست آن جان ربانی بود	آن دوغت این تن فانی بود
رو غن جان اندر و فانی ولاش	سالها این دوغ تن پیدا و فاش
دوغ راد خمره جنبانده ای	تافرسته حق رسولی بنده ای
تابد انم من که پهان بود من	تاب جنباند به هخار و به فن
در رو دد کوش او کو وحی جوست	یا کلام بنده ای کان جزو اوست
پرشود ناطق شود او در کلام	هم چنانکه کوش طفل از گفت مام
گفت مادر نشود گلکی شود	ور نباشد طفل را کوش رشد
ناطق آنکش شد که از مادر شنود	دیما هر کرا صلی گنگ بود
که مذیر ای دم و تعلیم نیست	دانکه کوش کرو گنگ از آفیت
که صفات او ز علتها جداست	آنکه بی تعلیم بد ناطق خداست
بی حجاب مادر و دایه و ازا	یا چو آدم کرده تلقیش خدا
دو لادت ناطق آمد و وجود	یا مسیحی که به تعلیم و دود
تا که دوغ آن رو غن از دل باز داد	جبشی بایست اندر اجتماد
دوغ درستی بر آورده علم	رو غن اندر دوغ باشد چون عدم

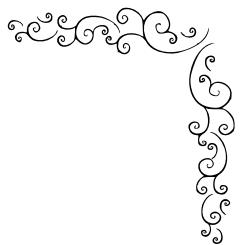


و آنکه فانی می نماید اصل اوست	آنکه است می نماید است پوت
تابگزینی به خرچش مکن	دوغ روغن ناکر قشت و کمن
تامایید آنچه پنهان کرده است	هین بگردانش به دانش دست دست
لله مستان دلیل ساقیست	ز آنکه این فانی دلیل باقیست
خبری از بادهای مکتم	هست بازیهای آن شیر علم
شیر مرده کی بجتنی درهوا	گر بودی جنش آن باده
یاد بورست این بیان آن خاست	زان شناسی بادرآگر آن صbast
فکر می جنمد اورادم به دم	این بدن مانند آن شیر علم
و آنکه از مغرب دبور با باست	فکر کان از مشرق آید آن صbast
خواب میند خط هندوستان	پیل باید تا خود خسپ اوستان
خرز هندستان نکردست اغتراب	خرنیزد بیچ هندستان به خواب
تابه خواب او هند دان رفت تفت	جان، چون پیل باید نیک زفت
پس مصور گرد آن ذکرش به شب	ذکر هندستان کند پیل از طلب
ارجعی بر پایی هر قلاش نیست	اذکروا الله کارهرا باش نیست
ورن پیلی در پی تبدیل باش	کیک تو آیس مشوهم پیل باش
بسط هندستان دل رابی حجاب	زین بد ابراهیم ادھم دیده خواب
ملکت بر هم زد و شد نماید	لا جرم ز بحیره را بردید
که جهاد از خواب و دیوانه شود	آن نشان دید هندستان بود
می داند حلقة ز بحیره	می فشاند حاک بر مدیره

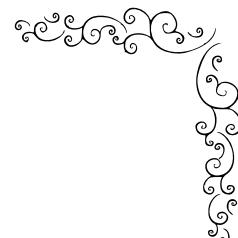
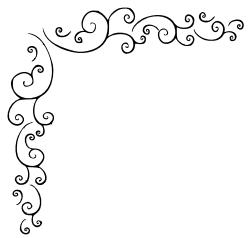
آنچنان که گفت پنجم بز نور
که نشانش آن بود اند رصد و ر
هم انبات آرد از دارالغور

ازدواج شاهزاده

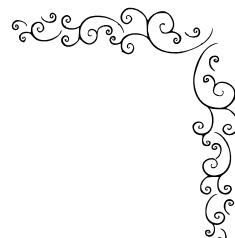
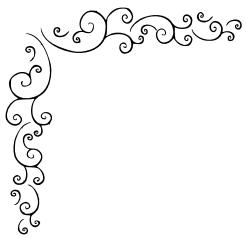
پادشاهی داشت یک برنان پسر	باطن و ظاهر مزین از هنر
خواب دید او کان پسر ناکه بمرد	صفی عالم بر آن شه کشت درد
آنچنان پرشد ز دود و در دشاد	که نمی یابید دروی راه آه
خواست مردن قالب ش بی کارشد	عمر مانده بود ش به بیدار شد
شادی آمد ز بیداری ش پیش	که نمیده بود اند ر عمر خویش
شاه با خود گفت شادی را سبب	آنچنان غم بود از تسبیب رب
ای عجب یک چیز از یک روی مرک	وان زیک روی دکر احیا و برک
شادی تن سوی دنیاوی کمال	سوی روز عاقبت نص و زوال
شاه آند شید کین غم خود گذشت	لیک جان از جنس این بد نطن کشت
ور رسد خاری چنین اند ر قدم	که رود گل یادگاری باید م
باد تندست و چراغم ابرسی	زو بکیر انم چراغ دیکری
تابود کز هردو یک وانی شود	گر به باد آن یک چراغ از جارود
به چو عارف کرتن ناقص چراغ	شمع دل افروخت از بر فراغ
تاکه روزی کین بسیرد نگمان	پیش چشم خود نهاد او شمع جان
او نکرد این فهم پس داد از غر	شمع فانی را به فانی دکر
پس عروسی خواست باید ببر او	تاماید زین تزوج نسل رو
صورت او باز گز زیجا رود	معنی او در ولد باقی بود
بهران فرمود آن شاه نمیه	مصطفی که الولد سرابیه



می بیاموزند طفلان راحرف	بهراین معنی همه خلق از شف
چون شود آن قاب ایشان نهان	تاباگذ آن معانی در جهان
جفت خواهم پور خود را خوب کیش	من هم از برد وام نسل خویش
نی ز نسل پادشاهی کا محی	دختری خواهم ز نسل صالحی
عکس، چون کافور نام آن سیاه	مرا سیران را لقب کردند شاه
بر نوشته میریا صدر اجل	بر اسری شوت و حرص و امل
این خبر د کوش خاتونان رسید	شاه چون باز اهدی خویش کر زید
شرط کتفویت بود د عقل نقل	مادر شهزاده کفت از نقص عقل
تایندی پور مارگ کدا	تو ز شح و بخل خواهی وزده
کو غنی القلب ازداد خداست	کفت صالح را کلا کفتن خطاست
آن ز فقر و قلت دونان جداست	قلتی کان از قفاعت و ز تھاست
وین ز کنج زربه همت می جمد	جهای آن گر بیا بد سر زند
می کند، او را کلا کوید همام	شکه او از حرص قصد هر حرام
یانشار کو هرودینار ریز	کفت کوش رو و قلایع او را بهاز
باقي غما خدا ازوی برید	کفت رو هر که غم دین بر گزید
از شزاد صالحی خوش بوجه	غالب آمد شاه و دادش دختری
چره اش تبا ان تراز خور شید چاشت	در ملاحت خود نظری خود زداشت
کز نکوئی می نکنجد در بیان	حسن دخترین، خصالش آنچنان
حسن و مال و جاه و بخت متسع	صید دین کن تارسد اندسته

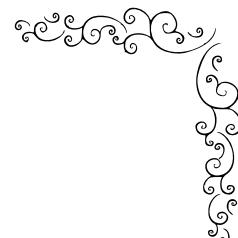
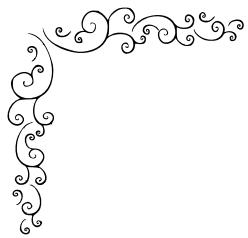


دریغ دنیا ش همچون پشم و پنک	آخرت، قطار اشتردا ان به ملک
ور بود اشترچه قیمت پشم را	پشم بکنی شتر بود تورا
بانزاد صاحبان بی مرآ	چون برآمد این نکاح آن شاه را
عاشق ش زاده با حسن وجود	از قضا کمپیر کی جادو که بود
که بر دزان رشک سحر بابلی	جادویی کردش عجوزه کابلی
تاعروس و آن عروسی را بشت	شه بچشد عاشق کمپیر زشت
وین پسر برگرید شان خندان شده	این جهان بر شاه چون زندان شده
روزو شب می کرد قربان و زکات	شاه بس بیچاره شد در بردومات
عشق کمپیر کی همی شد. میثیر	زانکه هر چاره که می کرد آن پدر
چاره او را بعد از این لبه کریست	پس یقین کشش که مطلق آن سریست
غیر حق بر ملک حق فرمان که راست	سجده می کرد او که هم فرمان توراست
دست کمیرش ای رحیم و ای ودوو	لیک این مسکین، همی سوزد چو عود
ساحری استاد پیش آمد زرا	تازی اربیار ب و افغان شاه
که اسیر پیژن کشت آن پسر	او شنیده بود از دور این خبر
بی نظری و این من از مثل و دوی	کان عجوزه بود اند رجادوی
دفن و در زور تاذات خدا	دست بر بالای دستست ای فتی
بحربی شک شهای سیه است	شهای دستهاد است خدا است
هم بد و باشد نهایت سیل را	هم ازو کمیرند مایه ابرها
گفت اینک آدم دمان زفت	گفت شاهش کین پسراز دست رفت

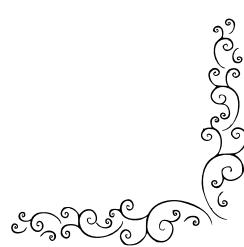
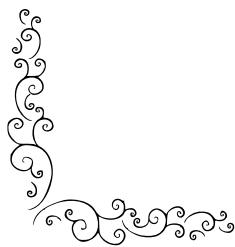


نک برآرم من ز سحر او دمار	چون کف موسی به امر کردگار
پهلوی دیوار هست اسید گور	سوسی کوستان برو وقت سحور
تایینی قدرت و صنع خدا	سوسی قبل باز کاو آنجای را
پس زخت پور شه راراه داد	آن گرده های کران رابرگشاد
سوسی تخت شاه با صد امتحان	آن پسر باخویش آمد شد و اوان
دبغل کرده پسرخیز و کفن	جده کرد و بزرگ می زد و قن
و آن عروس نامیدی مراد	شاه آین بست و اهل شرشاد
که جلاب قندید پیش سگان	یک عروسی کرد شاه او را چنان
روی و خوی زشت فاما لک سپرد	جادوی کمپیر از غصه برد
کز من او عقل و نظر چون در بود؟	شاخراده در تعجب مانده بود
وارهیدم از چه دار الغرور	گفت رو من یاقوت دار السرور
سوسی نور حق ز طلمت روی تافت	همچنان باشد چو مؤمن را یافت
د جهان کنه زاده از نوی	ای برادر دان که شهزاده تویی
کرد مردان را اسیر زنک و بو	کابلی جادو این دنیاست کو
دم به دم می خوان و می دم قل اعوذ	چون در گفت دین آلوده روز
استعاذه خواه از رب الغلق	تارهی زین جادوی وزین قلق
کوبه افون خلق را دیچ نشاند	زان بی دنیات راسحاره خواند
کرد شاهان را دم کرمش اسیر	ہین فون گرم دار گنده پیر
مل سحر او به پایی عاممه نیست	ساحره دنیا قوی داناز نیست

ابیار اکی فرستادی خدا	ورگشادی عقد اور اعلانها
راز دان ی فعل اللہ ما میشا	ہین طلب کن خوش دمی عقدہ کشا
شاخزادہ ماند سالی و تو شست	ہچھا ہی بستہ است و اب شست
ن خوشی ن بر طریق سنی	شست سال از شست او د محنتی
ن رہیدہ ازو بال و ازو ثوب	فاسقی بد محنت ز دنیات خوب
پس طلب کن نفعہ خلاق فرد	نفع او این عقدہ ها را سخت کرد
وار ہند زین و گوید بر ترا	تائونخت فیہ من روحی تورا
نفع قمرست این و آن دم نفع مر	جز به نفع حق نوزد نفع سحر
این جهان و آن جهان را ضربان؟	ز بگشت آن سراج امنان
صحت این تن تعالم جان بود	پس وصال این فراق آن بود
چونت صبرست از خدا ای دوست چون	ای که صبرت نیست از دنیا ی دوں
چون زابراری جدا وزیر شرون	چونکہ بی این شرب کم داری سکون
امدر آتش اکنی جان وجود	گر بیسی نیک نفس حسن و دود
چون بیسی کرو فرقرب را	حیضہ بی بعد از آن این شرب را
پس برون آری ز پا تو خار خویش	ہچھو شہزادہ رسی دیار خویش
زود ترو الله اعلم بالصواب	حمد کن در بی خودی خود را بیاب
زانکہ بویش چشم روشن می کند	بوی پیرا ہان یوسف کن سند
ہین مشوق لمع ب نور مسخار	نور آن رخسار بر ہند ز نار
گر ضایا خواہی دو دست ازوی بدار	صورتیں نورست و در تحقیق نار



دیده و جانی که حالی بین بود	دم به دم دروغ قد هرجارود
همچنانکه دور دیدن خواب در	دور ییند دور بین بی نسر
می دوی سوی سراب اند طلب	خسته باشی بر لب جو خشک لب
که منم مینادل و پرده شکاف	می زنی در خواب بایاران تو لاف
تارویم آنجاو آن باشد سراب	نک بدان سو آب دیدم مین شتاب
جز خیالی نیست دست ازوی بدار	دید و لاف خسته می ناید بکار
الله الله برهه الله خپ	خوابنگی لیک هم بر راه خپ
از خجالات نهاست بر گزند	تابود که ساکلی بر تو زند
هم خط اند خط اند خط است	گفر خسته گرد و تا او گرسه تاست
آب اقرب من من جل الورید	خسته می یند عطشی شدید



زاهد در حنفیانی

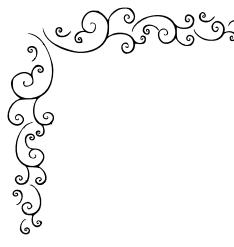
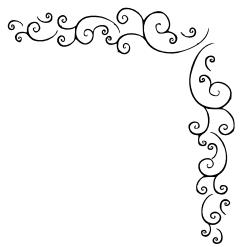
بود او خندان و، کریان جمله ره ط	بهمنان کان زاهداندر سال قحط
قحط بخی مؤمنان برکنده است	پس بگشندش چه جای خنده است
زآفاق تیر صحراء غست	رحمت از ما چشم خود برد و غست
در زمین نم نیست نه بالانه پست	کشت و باع ورزیه استاده است
ده ده و صد صد چو ما هی دور از آب	خلق می میرند زین قحط و عذاب
مؤمنان خوشنود یک تن شحم و محمر	بر مسلمانان نمی آری تور حرم
گردم صلح است یا خود ملحه است	رمح یک بجزوی زتن رمح به است
پیش چشم چون بسته است این زمین	گفت در چشم شما غلط است این
خوشة ها انبه رسیده تامیان	من همی سیم به هر دشت و مکان
پرسیان سبزتر از گندا	خوشة ها در موج از باد صبا
دست و چشم خویش را چون برکنم؟	زآزمون من دست بروی می زنم
زان نماید مرثمار ایل خون	یار فرعون تیدایی قوم دون
تاماند خون بینید آب رود	یار موسی خرد کردید زود
آن پدر در چشم تو گم می شود	بادر از توحیلی می رود
که چنان رحمت نظر را گم ناست	آن پدر گم نیست تا شیر چه است
چونکه اخوان را حسودی بود و خشم	گرگ می دیدند یوسف را به چشم
آن سکلی شد کشت بایار تفت	بادر چون صلح کردی خشم رفت
کوست بایاری هر آنک اهل قل است	کل عالم صورت عقل کلت

چون کسی با عقل کل کفران فزود
 صلح کن با این پدر عاقی بدل
 من که صلحم دایم با این پدر
 هر زمان نو صورتی و نو حال
 من همی نیم جهان را پر نیم
 شاخه هار قسان شده چون تاییان
 از هزاران می نکویم من کی
 پیش و هم این گفت مردہ داد نست

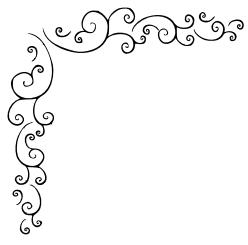
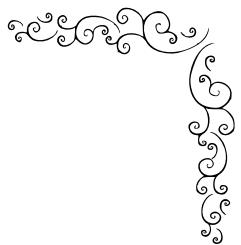
صورت کل پیش او هم سک نمود
 تاکه فرش زر نماید آب و گل
 این جهان چون جتstem د نظر
 تاز نو دیدن فرو میرد ملال
 آها از چشمها جوشان مقیم
 بر گما کفت زن مثال مطربان
 ز آنکه آکند است هر کوش از شکی
 عقل کوید مردہ چه؟ تقد نست

غیر و فرزندانش

آمده پرسان ز احوال پدر	همحو ران غیر اندگذر
پس پر شان پیش آمد نگمان	کشت ایشان پیرو بایشان جوان
از غیر ما عجب داری خبره	پس پر سیدندازو کای ره گذر
بعد نو میدی ز بیرون می رسد	که کسی مان گفت که امروز آن سند
آن کی خوش شد چو این مرده شنید	گفت آری بعد من خواهد رسید
وان دکر بشناخت بیوش او فقاد	بانک می زد کای بشر باش شاد
که در افادیم در کان شکر	که چه جای مرده است ای خیره سر
نه خرد کان را عطارد آورید	خود خرد آنست کو از حق چرید
چشم غبی جوی و برخوردار شو	زین قدم وین عقل رو بیزار شو
کی فرستادی خدا چندین رسول	گر به فضلش پی سردى هر فضول
در در خشی کی توان شد سوی وخش	عقل جزوی همچو برق قست و درخش
بلکه امرست ابر را که می گری	نیست نور برق بهر بسری
تابکرید نیتی دشوق هست	برق عقل مبارایی گریه است
لیک تو اندبه خود آموختن	عقل کودک گفت بر کتاب تن
لیک بود دردوا عقلش مصیب	عقل رنجور آردش سوی طیب
کوش بر اسرار بالامی زند	نک شیاطین سوی گرد و دن می شند
تا شهب می راند شان زود از سما	می ربودند اندکی زان رازه
هر چه می خواهد زو آید به دست	که روید آنجار سولی آمد است



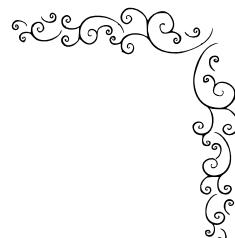
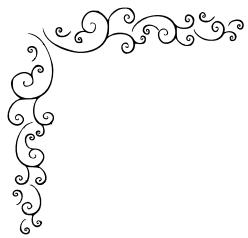
ادخلوا الابيات من ابوابها	گر، بی جوید دنبی بها
از سوی بام فکلتان راه نیست	می زن آن حلقه در برباب بیست
خاکی را داده ایم اسرار راز	نیست حاجتستان بین راه دار
هی که بندۀ پادشاه عادلی	روبردل روکه تو جزو دلی
که انا خیردم شیطانیست	بندگی او به از سلطانیست
بندگی آدم از کبر میں	فرق بین و برگزین توای جمیں
سربرهه در سایه بی سرکش بخسپ	سایه طوبی بین و خوش بخسپ
زود طاغی گردی و ره کم کنی	گر ازین سایه روی سوی منی
زیر ظل امر شخ و اوستاد	پس برو خاموش باش از انقیاد
مسخ گردی توز لاف کاملی	ورزه کرچه مستعد و قابلی
سرکشی ز استاد راز و باخبر	هم ز استعداد و امانی اگر
وربوی بی صبر گردی پاره دوز	صبر کن در موزه دوزی تو هموز
جمله ندو زان شدمدی هم به علم	کنه ندو زان گردیدشان صبر و حلم
هم توکویی خویش کا لعقل عقال	بس بکوشی و به آخر از کلال
نیست اینجا چاره جز کشی نوع	آشنا همچشت ام در بحر روح
که منم کشی درین دنیا کی کل	این چنین فرموداین شاه رسل
شد خلیفه راستی بر جای من	یا کسی کو در بصیرت‌های من
رو نگردانی ز کشی ای فقی	کشی نوحیم در دیکه تا
می ناید پست این کشی ز بند	می ناید پست این کشی ز بند



بگذر آن فضل حق پیوست را	پست مگذر هان و هان این پست را
که یکی موجش کند زیر و زبر	د علوکوه فکرت کم نگر
گرد و صد چندین نصیحت پورم	گرت توکناعی مداری باورم
که برو مهر خدایست و خاتم	گوش کناعان کی پزیرد این کلام
بر امید آنکه توکناعان نزای	لیک می گوییم حدیث خوش پی
هم ز او ل روز آخر را بین	آخر این اقرار خواهی کرد هین
چشم آخر بینت را کور کمن	می توانی دید آخر را مکن
بودش هر دم زره رفتن عشار	هر که آخر بین بود مسعود وار
کن ز حاک پای مردی چشم تیر	گر نخواهی هر دمی این خفت خیز
تایم ز از می سرا و باش را	ک محل دیده ساز حاک پاش را
هم بوزد هم باز دیده را	سرمه کن تو حاک هر بکن زیده را
کو خورد از بهنور چشم خار	چشم اشتر زان بود بس نور بار

سکایت اسٹر با اشتر

چونکه با او جمع شد د آخری	اشتری را دید روزی اسٹری
در کریوه و راه و د بazaar و کو	گفت من بسیار می فهم ب رو
در سر آیم هر زمانی از شکوه	خاصه از بالای که تازیر کوه
یا مگر خود جان پاکت دولتیست	کم همی افقی تو در رو ب هر چیست
پوزو زانو زان خطاب پر خون کنم	در سر آیم هر دم وزانو زنم
بکشند توبه به هر دم در کناه	به حکم علی که از عقل تباہ
از ضعیفی رای آن توبه سکن	مسخره ابلیس گرد د د ز من
که بود بارش کران و راه سنگ	در سر آید هر زمان چون اسب نگ
از شکست توبه آن ادبار خو	می خور د از غیب بر سر زخم، او
کم فقی در رو و کم بی زنی	ای شتر که تو مثال مؤمنی
بی عماری و کم اندر رو فقی	تو پچ داری که چنین بی آن فی
در میان ما و توبس فرقه است	گفت کرچه هر سعادت از خداست
بینش عالی امانست از گزند	سر بلندم من دو چشم من بلند
هر کو و همار رامن توه توه	از سر که من بینم پای کوه
پیش کار خویش تاروز اجل	همچنان که دید آن صدر اجل
داند اندر حال آن نیکو خصال	آنچه خواهد بود بعد بیست سال
بلکه حال مغربی و مشرقی	حال خود تهنا نید آن مستقی
بهرچه سازد پی حسب الوطن	نور در چشم و دلش سازد سکن

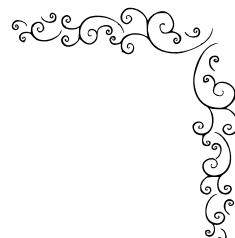
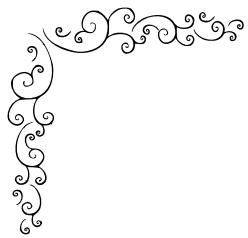


که بجودش کرد ماه و آفتاب	هچو یوسف کو بید او اول به خواب
آنچه چو یوسف دیده بدر کرد سر	از پس ده سال بلکه بیشتر
نور ربانی بود کرد دون شکاف	نیست آن یطری بور الله کزاف
هستی اند رحی حیوانی کرو	نیست اند ر چشم تو آن نور رو
تو ضعیف و هم ضعیفت پیشا	تو ز ضعف چشم بینی پیش پا
کو بینید جای ران جای را	پیشا چشم است و پای را
دیگر آنکه خلقت من اهرست	دیگر آنکه چشم من روشن ترست
این بکفت و چشم کرد از اشک پر	گفت است راست گفتی ای شتر
گفت ای بنزیده رب العباد	ساعتی بکریست و در پایش فقاد
دینزیری تو مراد بندگی	چ زیان دارد که از فرخندگی
رو که رستی تو ز آفات ز من	گفت چون اقرار کردی پیش من
تو عدو بودی شدی ز اهل ولا	دادی انصاف و رهیدی از بلا
کنبد اصلی نیاید جز جود	خوی بد د ذات تو اصلی نبود
آرد اقرار و شود او توبه جو	آن بد عاریتی باشد که او
لا جرم اند زمان توبه نمود	هچو آدم ز لیش عاریه بود
ره بودش جانب توبه نهیں	چونکه اصلی بود جرم آن بلیس
واز زبانه نار و از دزان دد	رو که رستی از خود و از خوی بد
در گلندی خود به بخت سرمدی	رو که اکون دست در دولت زدی
رفقی اند خلد از راه خنا	در عبا داش راه کردی خوش را

دست تو بکرفت و بر دت تانعیم	اہنگ نکنی صراط مستقیم
غوره بودی گشتی انکور و مویز	نار بودی نور گشتی ای عزیز
شاد باش الله اعلم بالصواب	اختری بودی شدی تو آفتاب
یار بش در چشم قطبی خون نا	آب نیلست این حدیث جان فرا

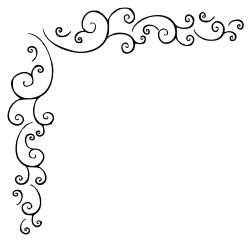
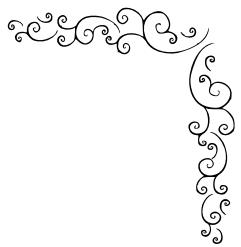
قبطی و سبطی

از عطش اندرو شاق بطي	من شنیدم که در آمد قبطی
گشتام امروز حاجتمند تو	گفت هستم یار و خوش اوند تو
تاکه آب نیل مارا کرد خون	زانکه موسی جادوی کرد و فون
پیش قبطی خون شد آب از چشم نه	سطیان زو آب صافی می خوردند
از پی ادبار خود یاد رگی	قطاینک می مرند از شنکی
تاخور داش آبت این یار گهن	بر خود یک طاس را پر آب کن
خون نباشد آب باشد پاک و حر	چون برای خود کنی آن طاس پر
که طفلی در تع بحمد زخم	من طفلی تو بونشم آب بهم
پاس دارم ای دو چشم روشنم	گفت ای جان و جهان خدمت کنم
بردهان بنماد و نیمی را بخورد	طاس را از نیل او پر آب کرد
که بخور تو هم شد آن خون سیاه	طاس را کشکرد موسی آب خواه
قبطی اندرا خشم و اندرا تاب شد	با زانین سو کرد که خون آب شد
بعد از آن کشش که ای صمصم زفت	ساعتی بنشت تا خشم بزفت
گفت این را او خورد کو متقیت	ای برادر این گرد را چاره چیست
از ره فرعون و موسی وارشد	متقی آنست کو بزرارشد
صلح کن با مسیحین مهتاب را	قوم موسی شو بخوار این آب را
چون تورا کفریست همچون کوه قاف	کی طفلی من شوی داغتراف
جام مغفوران بکمیر و خوش بکش	کوه را که کن به استغفار و خوش بکش

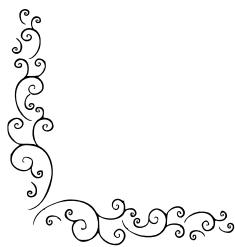


چون هر امش کرد حق بر کافران	توبیدن تزویر چون نوشی از آن
کرد او با کافران آبی کند؟	زهره دارد آب کز امر صمد
زهرما روکا هش جان می خوری	یا تو پنداری که تو نان می خوری
کودل از فرمان جانان بر کند	نان کجا اصلاح آن جانی کند؟
چون بخوانی را گیانش بشوی؟	یا تو پنداری که حرف شوی
اندر آید ز غبہ د گوش و دهان؟	یا کلام حکمت و سر نهان
پوست ب نایند مغز دانه	اندر آید یک چون افناه
رونهان کرد و ز چشت د لبری	در سر و رو د گشیده چادری
آنچنان که هست می بینیم ما؟	یا تو پنداری که روی او بیا
چون نمی بینند رویم مؤمنان؟	در ت محبت مانده پنجم بر از آن
تاکه وحی آمد که آن رود خاست	ور بی بینند این حیرت چراست
تابنیزد را گیان روی تو گبر	سوی تو ما هست و سوی خلق ابر
تابنیزد زین شراب خاص عام	سوی تو دانست و سوی خلق دام
نقش حامند هم لا یصرون	گفت زیدان که ترا هم ی طرون
کو چرا پا سم نمی دارد عجب	پیش چشم نقش می آری ادب
پاس آن گرد کرد مش من صد بجود؟	می بخیاند سرو بلت ز بجود
پاس آن ذوقی دهد داندرون	حق اگرچه سر بخیاند برون
سر چنین جنباند آخر عقل و جان	که دو صد جنبیدن سر ارزد آن
پاس عقل آنست که افزاید رشد	عقل را خدمت کنی در جهاد

لیک سازد بر سر اان سرور تورا	حق بخبار ند به ظاهر سر تورا
که بجود تو کنند اهل جهان	مر تورا چیزی دهید زدان نهان
کو هری کرد و برد از زر سبق	قطره آبی بساید لطف حق
در جهان کیری چو مه شد او ساد	جسم حاکست و چو حق تماش داد
از سیاهی دل ندارم آن دهن	گفت قطبی توعایی کن که من
زشت را در بزم خوبان جا شود	که بود که قتل این دل واشود
کای خدا ای عالم بجهرو نهفت	بسی آن دم در بجود افتاد و گفت
هم دعا و هم احابت از تو است	جز تو پیش کی بر آرد بند و دست
تودهی آخر دعاها را جزا	هم زاول تودهی میل دعا
از دل قطبی بحسبت و غرہ ای	در دعا بود او که ناکه نعره ای
تا بسم زود زنار کمن	که حلا بشتاب و ایمان عرضه کن
مر بلیسی را به جان بنو اختند	آتشی در جان من اند اختند
برد سیلم تالب دیایی جود	سیل بود آنکه تم را در بود
بحر دیدم در کر فتم کیل کیل	من ببوي آب ر فتم سوی سیل
گفت رو شد آبه پیشم تغیر	طاس آوردش که اکون آب کیر
تابه محشر ملکی ناید مرا	شرتی خوردم ز اللہ اشتري
چشم ای د اندر و ن من گشاد	آنکه جوی و چشم هار آب داد
بی سبب بی واسطه یاری غیر	کافیم بد هم تورا من جمله خیر
بی سپاه و لشکرت میری د هم	کافیم بی نان تورا سیری د هم



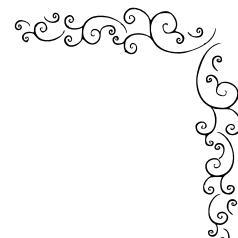
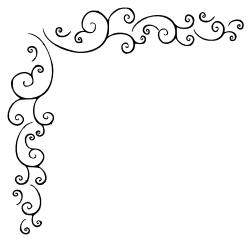
بی بھارت نرگس و نسرین دهم	بی کتاب و اوستا تلشین دهم
کافیم بی داروت دمان کنم	کور را و چاه را میدان کنم
شادیت راغم کنم چون آب نیل	که نیایی سوی شادیها سیل
باز چون تجدید ایمان بر تی	باز از فرعون بسیراری کنی
موسی رحمت بیینی آمده	نیل خون بینی ازو آبی شده
چون سر رشته نکد داری دون	نیل ذوق تو نکرد و بیچ خون
من گھان بردم که ایمان آورم	تا ازین طوفان خون آبی خورم
من چه دانشم که تبدیلی کند	در نہاد من مرانیلی کند



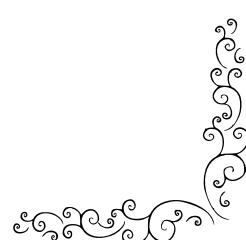
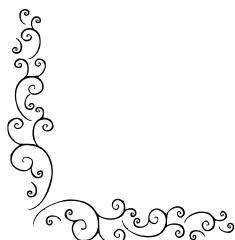
قطعی درین فرعونیان

که امرش آمد که میندازش زدست	این درخت تن عصای مو سیت
بعد از آن بر کیر او راز امر مو	تابیینی خیر او و شر او
چون به امرش بر کرفتی کشت خوب	پیش از افکندن نبود او غیر چوب
کشت معجز آن کروه غره را	اول او بد برگ افغان برده را
آشان خون کرد و گفت بر سرزنان	کشت حاکم بر سر فرعونیان
از ملحمایی که می خوردند برگ	از مزار عثمان برآمد قحط و مرگ
چون نظر افتادش اندر تها	تبار آمد بی خود از موسی دعا
چون نخواهند این جاعت کشت راست	کین همه اعجاز و کوشیدن چراست
ترک پایان می بینی مشروح کن	امر آمد که اتباع نوح کن
امر بلغ هست نبود آن تی	زان تغافل کن چو داعی رهی
جلوه کرد و آن بحاج و آن عتو	کمترین حکمت کزین اصلاح تو
فاش گرد و بر همه اهل و فرق	تاکه ره بنمودن وا ضلال حق
للبه می کردش دو تا گشته قدش	تابه نفس خویش فرعون آمش
نیست مار اروی ایراد سخن	کانچه ما کردیم امی سلطان مکن
تایند داین دهانه آتشین	هین بخیان لب به رحمت ای این
می فرید او فریند ه تو را	کفت یارب می فرید او مرآ
تابداند اصل را آن فرع کش	بشوم یامن دهم هم خدعاش؟
هر چه برخا کست اصلش از سماست	که اصل هر کمری و حیلت پیش ماست

پیش سک انداز از دور استوان	گفت حق آن سک نیزد هم به آن
واده هرچه ملخ کردش فنا	هین بجنیان آن عصاتا حاکما
تابیین خلق تبدیل ال	وان لمنهاد زمان کرد دسیاه
آن سبب بر جایست و غطا	که سپهانیست حاجت مرما
سوی بازار آید از بیم کاد	تماناق از حریصی بامداد
لقمه دوزخ بلکه لقمه جوی	بنگی ناکرده و ناشسته روی
کوبایی ما چرد بگ مراد	می چرد آن برده و قصاب شاد
بر او خود را تو فربه می کنی	کار دوزخ می کنی در خوردنی
تاشود فربه دل با کرو فر	کار خود کن روزی حکمت بچر
جان چوباز رگان و تن چون رهزنت	خوردن تن لانع این خوردنست
که بود رهن چو هنیزم سوخته	شمع تاجر آنکه است افروخته
خویشتن را کم مکن یاوه کوش	که تو آن هوشی و باقی هوش پوش
پرده هوشست و عاقل زوست دنگ	دانکه هرشوت چو خمرست و چونگ
هرچه شهوانیست بند چشم و گوش	خمر تهانیست سرمتی هوش
مست بو او از تکبر و جود	آن بلیس از خمر خوردن دور بود
زر نماید آنچه مس و آهنشیست	مست آن باشد که آن ییند که نیست
لب بجنیان تابرون روژد کیا	این سخن پایان ندارد موسیا
سبرگشت از سبل و حب شمین	هچنان کرد و هم اندردم زین
قطع دیده مرده از جمع البر	اندر افتادند در لوت آن نفر

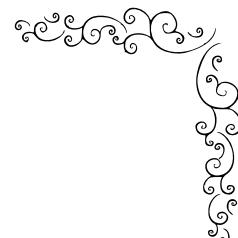
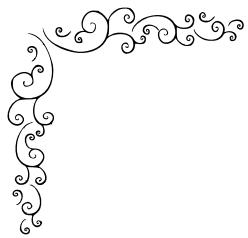


آن دمی و آدمی و چارپا	چند روزی سیر خوردند از عطا
و آن ضرورت رفت پس طاغی شدند	چون سکم پر کشت و بر نعمت زدند
تایار دیاد آن کفر کن	نفس فرعونیست هان سیرش مکن
تاشد آهن چو اختر هین کوب	بی تف آتش گردند نفس خوب
آهن سر دیست می کوبی بدان	بی جماعت نیست تن جنبش کنان
او نخواهد شد مسلمان ہوش دار	گر گبرید ور بنالد زار زار
پیش موسی سر زند لبه کنان	او چو فرعون نست در قحط آنچنان
خر چو باراند اخوت اسکنیرو زند	چونکه مستعین شد او طاغی شود
کار او زان آه وزاریهای خویش	پس فراموش شود چون رفت پیش
یک زمان که چشم در خوابی رود	سالها مردی که در شری بود
یچ در یادش نیاید شهر خود	شهر دیگر یمند او پر نیک و بد
نیست آن من در یحیام گردو	که من آنچا بوده ام این شرنو
هم دین شرش بدست ابداع و خو	بل چنان داند که خود پیوسته او
که بدش مسکن و میلاد پیش	چه عجب کر روح موطنهای خویش
می فرو پوشد چو اختر راحاب	می نیار دیاد کین دنیا چو خواب
گردها از دک او ناروفه	خاصه چندین شهر هارا کوفته
دل شود صاف و بیند ماجرا	اجتماد کرم ناکرده که تا

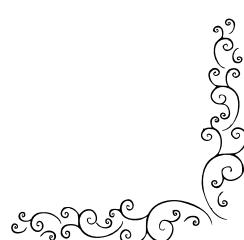
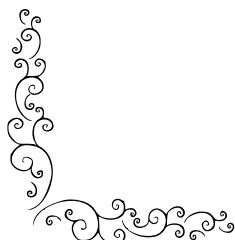


منازل خلقت آدمی

وز جادی در باتی او فقاد	آمده اول به اقلیم جاد
وز جادی یاد ناوردا زنبرد	سالها اندرباتی عمر کرد
نمادش حال باتی بیچ یاد	وز باتی چون به حیوانی فقاد
خاصه در وقت بهار و پیمان	جز همین میلی که دارد سوی آن
سرمیل خود نداند در لبان	همچو میل کو دکان با مادران
می کشید آن خالقی که دانیش	باز از حیوان سوی انسانیش
تاشد اکون عاقل و دانا وزفت	همچنین اقلیم تا اقلیم رفت
هم ازین عقلش تحول کرد نیست	عقلهای او لیش یاد نیست
صد هزاران عقل ییند بوجعب	تاره زین عقل پر حرص و طلب
گی کذارندش در آن نیان خوش	گرچه خفته گشت و شدناسی ز پیش
که کند بر حالت خود ریش خند	باز از آن خوابش به بیداری کشد
چون فراموشم شد احوال صواب؟	که چه غم بود آنکه می خوردم به خواب
فعل خوابست و فریست و خیال؟	چون مذا نیتم که آن غم و اعتلال
خفته پندارد که این خود دایست	همچنان دنیا که حلم نایم است
واره از ظلمت ظن و دغل	تابرا آید نامان صح اجل
چون بینید مستقر و جای خوش	خنده اش کیرداز آن غمها می خویش
روز محشر یک به یک پیدا شود	هرچه تو در خواب بینی نیک و بد
کرد دت هنگام بیداری عیان	آنچه کردی اند رین خواب جهان

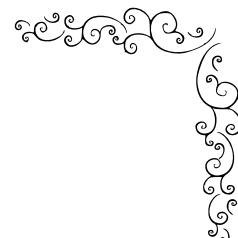
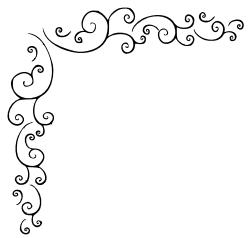


گرگ بر خزیری ازین خواب کران	ای دیده پوستین یوسفان
می دراند از غصب اعضای تو	گشته کر گان یک بیک خواهی تو
تو گوکه مردم و یا بهم خلاص	خون نخشد بعد مرگت دقاص
پیش زخم آن قصاص این بازیست	این قصاص تقد حیلت سازیست
کین جزا عبست پیش آن جزا	زین لعب خواندست دنیارا خدا
کز حضور ستش ملامت کردند	تو شدی غافل ز عقلت عمل نی
در ملامت کی تو راسیلی زدی	گر بودی حاضر و غافل بدی
عقل تراز عقل و جان تر هم ز جان	بی جهت بد عقل و علام ایمان
بحث کم جوید در ذات خدا	زین وصیت کردم ارا مصطفی
در حقیقت آن نظر در ذات نیست	آنکه در ذات تکر کردنیست
صد هزاران پرده آمد تاله	هست آن پندار او، زیرا به راه
تمنا شد در غلط سودا پز او	پس هم برفع کرد این وهم ازا او
از عظیمی وز محابات گم شوید	در عجبهاش به فکر اندر روید

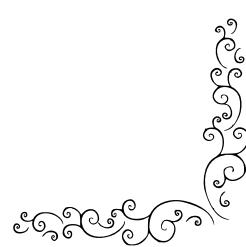
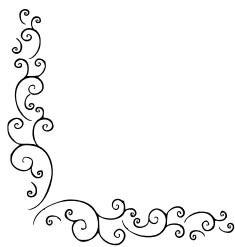


ذوالقرین در کوه قاف

دید او را کن ز مرد بود صاف	رفت ذوالقرین سوی کوه قاف
ماند حیران اند آن خلق بیط	کرد عالم حلقة کشته او محیط
که به پیش عظم توبایستند	گفت تو کوهی دکرها چیستند
مثل من نبودند حسن و بہا	گفت رگهای من اند آن کوهها
بر عروق مربته اطراف جهان	من به هر شری رگی دارم نهان
کوید او من بر جهانم عرق را	حق چون خواهد زلزله شری مرا
که بدان رک مصل کشتن شر	پس بجنایتم من آن رک را به قمر
زلزله هست از بخارات زمین	نزد آنکس که نازد عقلش این
چونکه کوه قاف و نطق سفت	چونش کویایافت ذوالقرین گفت
از صفات حق بکن با من بیان	کای سخن کوی خسیر از دان
که بیان بروی تواند برد دست	گفت روکان وصف از آن هیل ترست
بر نوید بر صحایت زان خبر	یا قلم راز هرده باشد که به سر
از عجمهای حق ای حبر نکو	گفت کسر داستانی باز کو
کوههای برف پر کرد است شاه	گفت اینک دشت سیصد ساله راه
می رسدد در هر زمان برفش مدد	کوه بر کبی شمار و بی عده
می رساند برف سردی تماشی	کوه بر فی می زند بر دیگری
دم به دم زانبار بی حد و شکر ف	کوه بر فی می زند بر کوه بر ف
تف دوزخ محو کردی مر مرا	کرن بودی این چنین وادی شما



مانوزد پرده‌های عاقلان	غافلان را کوههای برف دان
سوختی از نار شوق آن کوه قاف	کرنبودی عکس جمل برف باف
تاز رحمت پیش آید محلى	پس تو حیران باش بی لاوبلی
گربلی گویی تخلف می‌کنی	چون زخم این عجایب کودنی
قهربر بند بدان نی روز نت	ور گلوبی نی زندنی کرد نت
تاد آید نصرحق از پیش و پس	پس همین حیران و واله باش و بس
با زبان حال گفتی امدا	چونکه حیران گشتی و کج و فنا



موری برکاغذ

گفت با مور دکر این راز هم	مور کی برکاغذی دید او قلم
همچو ریحان و چو سون زار و ورد	که عجایب نقشها آن گلگ کرد
وین قلم در فعل فرعت و اثر	گفت آن مورا صبعت آن پیشه ور
که اصبع لاغر ز زور ش نقش بست	گفت آن مور سوم کز بازوست
مهتر موران فظن بود اندکی	همچنین می رفت بالاتاکی
که به خواب و مرگ کرد و بی خبر	گفت کز صورت میسند این هسر
جز به عمل و جان نجند نقشها	صورت آمد چون لباس و چون عصما
بی ز تقلیب خدا باشد حماد	بی خبر بود او که آن عمل و فواد
عمل زیر ک ابلیها می کند	یک زمان از وی عنایت برکند

جبرئیل و مصطفی

که چنانکه صورت توست ای خلیل	مصطفی می گفت پیش جبرئیل
تمامین مرتو را نظاره وار	مرمرانها تو محسوس آشکار
حس ضعیفست و تک سخت آیدت	گفت توانی و طاقت نبودت
تا چد حس نازکست و بی مدد	گفت بمنای این جم
لیک د باطن کی خلقی عظیم	آدمی راهست حس تن تقیم
لیک هست او در صفت آتش زن	بر مثال سنگ و آهن این تن
زاد آتش بر دو والد قبربار	سنگ و آهن مولد ایجاد نار
در صفت از کان آهنا فزون	ظاهر این دو به سندا نی زبون
وز صفت اصل جهان این را بدان	پس به صورت آدمی فرع جهان
باطن ش باشد محیط هفت چرخ	ظاهرش را پش ای آرد بچرخ
هستی که که شود زو منکی	چونکه کرد احلاح نمود انکی
از هبات کشت بیش مصطفی	شہری بگرفته شرق و غرب را
جبرئیل آمد را آخوندش کشید	چون زیم و ترس بیوشش بید
وین تیم ش دستان را راگان	آن هبات قسمت بیگانگان
خسته این دم زیر خاک یسرست	اندراحمد آن حسی کو غارب است
بی تغیر مقدار صدق اندرست	و آن عظیم الحلق او کان صدرست
تمامیم یوش ماند جبرئیل	احمد ایشاید آن پر جلیل
وز مقام جبرئیل واژ حاش	چون گذشت احمد ز سده و مرصده

گفت رورو من حریف تو نیم	گفت او راهین پر اندر یم
من به اوج خود ز قسم هنوز	باز گفت او را بیا ای پرده سوز
کر ز نم پری بوزد پر من	گفت بیرون زین حدای خوش فرم
نعت او هر کبر را تعیز بود	پیش از آنکه نقش احمد فرنمود
یاد او شان داروی شانی شدی	هر کجا بماری مزمون بدی
از دل دیوار خون دل چکد	نقش او بر روی دیوار ارقد
که رهد در حال دیوار از دور و	آنچنان فخر بود نقش برو
تامیریدان را داند از بده شک	قلب می زد لاف اشواق محک
این گمان سر بر زند از هر خسی	اقدام در دام مکرش ناکسی
کی به شک امتحان راغب شدی	کین اکرند تقدما کنیز و بدی
که نکرد قلبی او زان عیان	او محک می خواهد اما آنچنان
از برای خاطر هر قلبان	آیمه کو عیب رو دارد نهان
این چنین آمینه تاتانی محو	آیمه نبود منافق باشد او